عبدی بیگ شیرازی
خواجه زین العابدین علی نویدی

جوهر فرد

Абди-бек Ширази

ДЖАУХАР-И ФАРД

آکادمی علوم جمهوری شوروی سوسیالیستی آذربایجان
انستیتوی ملل خاور نزدیک ومیانه

عبدی بیگ شیرازی
خواجه زین العابدین علی نویدی

کتابخانه تخصصی تاریخ اسلام و ایران
تأسیس ۱۳۷۴

جوهر فرد

حاضر کننده متن ومقدمه از روی نسخهٔ دستنویس خود شاعر
ابو الفضل هاشم اوغلی رحیموف

ادارهٔ انتشارات « دانش »
شعبهٔ ادبیات خاور
مسکو - ۱۹۷۹

ردا کتور ـ احمد شفائی

خط از هرمز عبداللهزاده فریور

پیشگفتار

خواجه زین العابدین علی نویدی عبدی بیگ شیرازی که یکی از پیروان برجسته ی مکتب ادبی شاعر شهیر آذربایجان نظامی گنجوی در سده ی شانزدهم میباشد در نهم ماه رجب سال ۹۲۱ هجری قمری برابر با ۱۹ ماه اوت ۱۵۱۵ میلادی در شهر تبریز دیده بجهان گشود. عبدی بیگ شیرازی تحصیلات مقدماتی خود را در همان زادگاه خود تبریز بپایان برد واز نخستین سالهای جوانی بفعالیتهای ادبی نیز دست زد. اودر اوایل با تخلص «نویدی» وسپس با تخلص «عبدی» بطبع آزمایی پرداخت.

عبدی بیگ شیرازی پس از درگذشت پدرش درسال ۹۳۷ ناگزیر تحصیلات خود را ناتمام گذاشت ودر دفترخانه سلطنتی شاه طهماسب (۱۵۷۶-۱۵۲۴) بسمت مستوفیگری بکار اشتغال ورزید. شاعر بموازات انجام وظایف دفتری ومستوفیگری بمطالعات ادبی وسرودن اشعار نیز مشغول بود. درطی همین مدت او سه دیوان از اشعار غنایی ترتیب داد وتعداد زیادی مثنوی نیز سرود. از اینها گذشته عبدی بیگ دررشته تاریخ نیز قلم خودرا آزمود واثر «تکملة الاخبار» خودرا در زمینهٔ تاریخ عمومی برشته ی تحریر درآورد. شاعر اثر «صریح الملک» خودرا نیز

پیرامون املاک موقوفه‌ی مقبره‌ی شیخ صفی الدّین در اردبیل نوشته است
عبدی بیگ در سال ۹۸۸ هجری قمری (۱۵۸۰ میلادی) پس ۶۵ سالگی در شهر اردبیل بدرود جهان گفت
آثار این شاعر از نظر بررسی و تتبع پیرامون ادبیات و تاریخ ایران در سده‌ی شانزدهم حائز اهمیت ویژه‌ای میباشد.

* * *

یگانه نسخه‌ی «جوهر فرد» عبدی بیگ شیرازی که تاکنون برما معلوم شده است عبارت از نسخه ایست که بخط خود شاعر و جزء «خمستین» او نوشته شده و در فوند دستنویسهای خاورزمین از فرهنگستان علوم آذربایجان شوروی نگاهداری میشود. این نسخه «جوهر فرد» بهمان شکل اصلی و با اندک تصحیحی از طرف خود شاعر در دسترس خوانندگان و پژوهندگان قرار گرفته است. «جوهر فرد» نخستین مثنوی از دوّمین خمسه‌ی شاعر میباشد.
این مثنوی بنا بگفته‌ی خود شاعر بشیوه‌ی «قران السعدین» امیر خسرو برشته‌ی نظم کشیده شده است. مثنوی با یک دیباچه‌ی نسبتاً مفصل آغاز گشته، شامل قطعاتی بشکل مثنوی و یکرشته غزلیات میباشد. تمام غزلها با تخلّص عبدی پایان می یابد.
این اثر ببحث پیرامون موضوع واحدی اختصاص ندارد و مسائل گوناگونی در آن مطرح است. مثنویات آن در بحر سریع و غزلیات در سایر بحور عروض سروده شده است.

شاعر در ابتدای اثر بتصویر و توصیف شب پرداخته و پس از آن اطلاعاتی درخصوص سیّارات سبعه میدهد. در پایان بحث «شب» نیز غزلی با ردیف «روشن» گنجانیده شده است. همچنین پس از بحث پیرامون بهار غزلی با ردیف «سبزه» میآورد. بتصویر گلها و بدایع طبیعت مانند لاله، بنفشه، سوسن، نرگس، شکوفه وغیره میپردازد و پس از هر تصویر نیز غزلی مناسب باهمان ردیف میسراید.

بهمین ترتیب پس از بحث پیرامون درخت از اشیاء و لوازم ساخته شده از چوب صحبت میکند. پس از بحث در اطراف پنبه نیز باشیاء ساخته شده از پنبه و بویژه به کاغذ اشاره مینماید و غزلی نیز با ردیف «کاغذ» میآورد.

پس از بحث عمومی پیرامون حیوانات مثنویهای جداگانه ای دربارهٔ اسب، شتر و فیل میآورد. شاعر که انسان را نیز در مبحث حیوانات تصویر میکند خاطرنشان میسازد که انسان اشرف مخلوقات وبهترین و کاملترین نوع حیوانات و موجودی است که بکرم ولطف الهی قادر بتکلّم نیز گردیده است. سپس نیز شاعر بتصویر چشم، ابرو، مژگان، دهان، لب، دندان وغیره پرداخته و غزل مناسبی نیز دربارهٔ هر یک از این اعضا میسراید.

دراین اثر که از لحاظ موضوع ومضمون اثری جالب واصیل است قسمت توحید ومناجات ونعت نیز در آخر گنجانده شده است.

شاعر متذکر میشود که اثر را در سن ۳۶ سالگی بپایان برده است ودر غزلی با ردیف «گردد تمام» از اینکه عمر خود را در سرودن اشعار بسر برده

و نیز از دشواری معیشت شکایت نموده است. شاعر از سختی زندگی شکایت میکند و معهذا روحیه را نمی بازد. بتسلی خود پرداخته و مینویسد که این بیت الحزن نیز «گردد تمام». با این ترتیب دیده میشود که شاعر نسبت بآینده خوشبین است و سختی معیشت باعث بدبینی او نمیگردد.

عبدی بیگ تاریخ خاتمه ی مثنوی «جوهر فرد» را با بیت:

«گفت عبدی بجوی تاریخش
ازلباب کتاب جوهر فرد»

معین میسازد که در آن «لباب کتاب جوهر فرد» بحساب ابجد برابر ۹۵۶ هجری قمری میگردد. علاوه براین شاعر در همانجا رقم «۹۵۶» را نیز بعنوان تاریخ پایان مثنوی آورده است. بدین ترتیب عبدی بیگ نخستین مثنوی از دومین خمسه ی خود را بسال ۹۵۶ هجری قمری برابر با ۱۵۴۹ میلادی بپایان برده است.

با وجودیکه مثنوی «جوهر فرد» بشیوه ی «قران السعدین» نگارش یافته، معهذا باید گفت که هم از نظر شکل بدیعی و هم از نظر مضمون خود اثری اصیل بشمار است. این اثر بطوریکه اشاره شد، بصورت مثنوی و غزل است و در آن از خصوصیات و مزایای فصول چهارگانه، از انواع اسلحه، از نباتات گوناگون، از آخشیجها، از احجار کریمه و فلزات گرانبها صحبت بمیان آمده و در آن باره اطلاعاتی روشن، صریح ولی کوتاه داده میشود. بحث پیرامون پنبه و درخت توت بویژه جالب توجه است، زیرا این مسائل

در تحقیق پیرامون فرآورده های صنعتی سده ی شانزدهم حائز اهمیت خاصی میباشد و اطلاعاتی، هرچند کوتاه، پیرامون فرآورده های پنبه و توت در آنها گنجانیده شده است.

در فصل مربوط به زمستان تصویر حمام بطرزی مبسوط و مشروح آمده و با اهمیت فراوان از آن یاد شده است. شاعر دو غزل به تصویر حمام اختصاص داده است که از لحاظ مضمون خود با غزل فضولی پیرامون حمام متفاوت است. در غزل محمّد فضولی آمدن دلبر بحمّام، مراحل استحمام و شست و شو و خروج از حمّام تصویر میشود و حال آنکه در دو غزل عبدی بیگ از مزایا و خصوصیات حمّام، از ساخت و ترکیب آن صحبت درمیان است. طبیعی است که اینگونه تصویرها نیز برای درک ساختمان و ترکیب حمامهای قرون وسطی خالی از اهمیت نیست.

* * *

درپایان مراتب سپاسگزاری عمیق خود را نسبت به آکادمیسین محترم عبدالکریم علی زاده که در تهیّه متن مثنوی «جوهر فرد» ما را از کمکهای ارزنده ی خود بهره مند ساخته اند، از پروفسور احمد شفائی و از دانشمند گرامی یوسف حمزه لو که چاپ اثر زیر نظر آنها صورت گرفته و نیز از خطاط با استعداد هرمز فریور عبدالله زاده که نسخه ی حاضر را برای چاپ آماده کرده است ابراز میداریم.

از دانشمندان و محققانی نیز که با ارسال ملاحظات انتقادی خود در بهبود اثر «جوهر فرد» ما را یاری رسانند قبلاً تشکر میکنیم.

ابوالفضل رحیموف

باکو ۱۹۷۵

جوهرِ فرد

البحر الاول

که بمناسبة احاطه مسایل حکمی ببحر محیط موسوم شده

بحر سریع است وپرآب حیات گر پی تقطیع کنی التفات
مفتعلن مفتعلن فاعلان برگذر قافیه خوان فاعلات

اصل این بحر نزد فصحاء عرب مستفعلن مستفعلن فاعلان است و قصاید غرّا درین بحر گفته اند امّا در عجم ساکن اوّل از هر دو مستفعلن انداخته متفعلن ساخته مفتلعن بجای آن آورده نامش سریع مخبون کرده اند و اصحاب خمسه تیمّناً بذکره الاعلی کلمه طیبه بسم الله الرّحمن الرّحیم را بتحریک دو ساکن که بمذهب فصحای عرب صدمه ونزد شعرای عجم باسم سکته جایز است باین بحر یا فته افتتاح کلام آن کرده اند

الله الله چه بحرست این بحر کس ندیدست باین آیین بحر
هست بحری صدفش از درپر اندرو لفظ صدف معنی در
موج این بحر کرامت آثار میدهد گوهر معنی بکنار

اندرو مجمع بحرین نهان لفظ و معنی خضر و موسی آن
پیش این بحر کرامت انجام چیست قلزم که توان بردی نام

این فقیر ازین بحر دو گوهر بر آورد یکی مظهرالاسرار در برابر مخزن شیخ نظامی دوم جوهر فرد باسلوب قران السعدین امیرخسرو . اولین مشتمل بر قواعد سلوک درویشان و قوانین سیر ملوک و اصحاب ایشان دومین محتوی بر تحمید و توحید و اثبات قدرت صانع عزّ اسمه و اوصاف مصنوعات او عزّ شانه مختتم بر رساله درّ ثمین که متمم تهذیب اخلاق است . رباعیّه

کلکم که بنظم مظهر اسرارست از جوهر فرد نوک او دربارست
اورا ز حقیقة و مجاز آثارست از علم و عمل بادو زبان درکارست

10-3 293

۳۳ب بسم الله الرّحمن الرّحیم   هادی عقل است بملک قدیم
مطلع وحی است بحسن بیان   سرّ ازل یافته مقطع بآن
فاتحه فایحه ایزدیست   لایحه لامعه سرمدیست
خطبه وی رتبه روحانی است   فاتحه نامه ربّانی است
بسم نگاری لب خندان گشای   وقت تبسم در دندان نمای
جلّ جلاله ز پی لفظ بسم   اسم جلاله است همایون طلسم
تا نبود مدخل دیو رجیم   رو بره آری ز هر آفت سلیم
آمده رحمن معرّف بلام   از پی آن خطبه معجز نظام
داده ز بخشایش او در جهان   عارف حق را بحقیقت نشان
از پی این نعت بخوان الرّحیم   تا دهدت روی ره مستقیم
لله الحمد که این نامه خورشید نشان   یافت طغرا بسر از نام خداوند جهان
جوهر فرد لقب یافته این نامه ز غیب   زان سبب فرد و عزیز آمده چون جوهر جان
حمد خدا را که ز درج دهان   کرد عیان جوهر فرد زبان
سبزه چو از شبنم اندیشه رست   دانه توحید برآمد نخست
دانه وحدت چو برستن رسید   لای شهادت سر ازو برکشید
داد ز لا در چمن کن فکان   رستن ریحان ز دو برگی نشان
لام به پیوند الف تیز کام   کرده الف میل به پیوند لام

چاک گریبان فنا گشته لا / سر بگریبان کش از و ماسوی
شق زده کلکیست که دانای کار / کرده با و نکته وحدت نگار
لاست روان گشته دو شهرود سیل / غیر گریزنده از و خیل خیل
لوح جهان پرچو شد از فزود زموج / آمد از آن لجّه غیرت بموج
کرد بطوفان همه عالم خراب / عالیها سافلها شد ز آب
ماند ز معموره عالم بجا / صورت محراب نگونسار لا
لشکر دین یافتی از لا گزند / گر نشدی رایت الّا بلند
لاست در الّا چو درختی بلند / شاخ وی از میوه شده بهره‌مند
دیده برو بار چو دهقان فزون / کرده الف را ته شاخش ستون
پهلوی لا گشته الف جای گیر / برج دو پیکر شده ما وای تیر
آنکه ز دیباچه الّا و لا / بعد رقم کردن نفی سوی
حجّت اثبات الهی نوشت / خود شهد الله بگواهی نوشت
نیست خدایی بجز آن یک خدای / کوست بهستی همه را رهنمای
هست ازل لم یزل لایزال / هستیش از نیستی آسوده حال
هستی ما نیستیش در قفاست / هستی نی نیستی او را رواست
اختر هر هست که رخساره تافت / روشنی از نیّر هستیش یافت
شمع وجودی که بهر دشت و کوست / مقتبس از مشعل هستی اوست
سبزه هر هست بهر دشت و در / از نم هستیش برآورد سر
آب روانی که بهر جو شتافت / فیض ز سرچشمه هستیش یافت
باز چو از آب شود جو تهی / جمله بآن چشمه شود منتهی
با همه آمد شدن دم بدم / آب نه افزون شود آنجا نه کم

هرکه بهستیش قوی گشت دست	از اثر هستی او گشت هست
۱ هرچه مشاهد شود در شهود	یافته از فیض وجودش وجود
معرفتش را همه خواهان و او	با همه و از همه پوشیده رو
معرفتش در تن هرکس چو جان	خلق با و زنده ولی او نهان
خلق پی معرفتش رنج بین	غافل از ان معرفت دل نشین
نقش جهان جز بنکویی نبست	از بدی ماست خطایی که هست
۲ پاک خدایی که جهان آفرید	عالم پیدا و نهان آفرید
دلّ علی ذاته آثاره	حلّ علی العارف اسراره
دیده بیننده ارباب دین	یافته زو سرمه عین الیقین
لطف وی آورده زخارا گهر	قهر وی انداخته کوه از کمر
لطف وی آنجا که شده قطره بار	سبز شده خانه وگل آورده بار
قهر وی آنجا که کشد شعله تیز	در تر و در خشک فتد رستخیز
نفخه چو از مشرق لطفش وزید	روح مقدس بمسیحا رسید
صرصر قهرش نشنیدی که داد	سلسله عاد بطوفان باد
لطف وی آنجا که بگل دانه کشت	خاست زخاک آدم فرخ سرشت
قهر وی افراخت چو تیغ هلاک	رفت فرو هیکل قارون بخاک
مشرق فیضش زده از لطف دم	بهر خلیل آن بصداقت علم
آتش نمرود گلستان شده	شعله و دودش گل و ریحان شده
غیرتش از غیر بدوران نوح	روی زمین شسته بطوفان نوح

قادر مطلق که جز او هرچه هست		از قلم قدرت او نقش بست
هرچه بانجا نرسد دست کس		قدرت او راست بآن دست رس
بطن صدف نطفه پذیر از سحاب		کرده وزان زاده گهرهای ناب
آتش تیز از پی کار جهان		ساخته درچشمه آهن نهان
از کمر کوه نم آرد فرود		زاده شود ازشکم خاک رود
زوست چو پیراهن خوبان مدام		پیرهن بیضه پر از سیم خام
زوست بتن نخل چمن را توان		کرده روان درتنش آب روان
خلعت الوان فواکه ازوست		اطلس سیب وقصب به ازوست
فامنّا للسکر طاق القصب		لحمة الماءِ سراه الخشب
زوست بجولانگه ملک شهود		کوکبه کوکب انجم جنود
زوست پر آراسته شبهای تار		انجمن انجم سیمین عذار
برق ازو آتش دود سحاب		ماهی ازو جوهر شمشیر آب
گردش این گنبد دوّار ازوست		دایره ونقطه وپرگار ازوست
دایر ازو قلعه ذات البروج		فاتح آن فکرت گردون عروج
علم محیطش ز تصوّر فزون		نقطه آن دائره چند وچون
قاصر از اندازه علمش ادا		زانکه بود در قدم و در بقا
بیشتر از هرچه توان گفت پیش		بیشتر از هرچه توان گفت بیش
علم وی آن بحر ز روی حساب		کامده نه نو فلکش یک حباب
آنچه بود در دل موری نهان		هست در آئینه علمش عیان
زنده باقی ببقای ابد		زنده باو هرچه شمارد خرد
زنده ولی زنده باقی بذات		بلکه باو زنده بقا و ثبات

اوست قدیمی که ز روز الست　　حادثه را برقدمش نیست دست
با قدمش کار ندارد حدوث　　درحرمش بار ندارد حدوث
شد متکلّم صفتیش از صفات　　مرده دلانرا زکلامش حیات
او متکلّم بنکوتر بیان　　بی مدد و یاری کام و زبان
بلکه ازو گشته زبان کامیاب　　ازسخن پاکتر از دُرّ ناب
شوق کلامش بجهان داده جان　　ذوق کلامش شده جان جهان
هر رقمش معجزهٔ دلپسند　　سلسله حنجرهٔ خصم بند
هر کلمه شمعی ازو نور پاش　　هرطرف اعراب چو پروانهاش
هست دو رو آینهٔ درنظر　　داده خرد را ز دوعالم خبر
داده نظر را خطش از سرمه یاد　　معنی روشن چو بصر در سواد
کرده بمعجز قلم مشکبار　　زاینهٔ صبح شبی آشکار
معنی روشن ز سوادش عیان　　راست چوصبح دوم ازشب دمان
صادقی از تیرگی کذب دور　　هر دل تاریک ازو غرق نور
مدرک بالذات بری از نظیر　　بی بصر وسمع سمیع و بصیر
حاکم عادل بهمه مدرکات　　زانکه مرید آمد وکاره بذات
نیست مرکب بود اما بسیط　　بر همه عالم شده علمش محیط
نیست یقین جوهر و جسم و عرض　　عارض او نی الم و نی مرض
حادثه را درحرمش راه نیست　　هیچکس از سرّ وی آگاه نیست
نیست دو و هست یکی بی سخن　　کیست جز او حاکم این کن فکن
در دهن هرکس ازو یک زبان　　تا بد و گویی نگشاید دهان
دیدن آن ذات حد دیده نیست　　هیچکسش در دوجهان دیده نیست

داده بخود کار جهانرا رواج   هیچ ندارد بکسی احتیاج
نامده بر ذات وی افزون صفات   بلکه صفات آمده اش عین ذات
بس که نگنجد صفتش در بیان   ناطقه را بسته زحیرت زبان
هست دل عارف ازو کان گنج   ناطقه از وی بزبان گنج سنج
آتش عشقش چو شود شعله ناک   سر زند از روزن دلهای چاک
لجّهٔ شوقش چو برارد خروش   چشمهٔ هرچشم درآید بجوش
دل که نباشد زغمش دردمند   پارهٔ سنگیست در فیض بند
دیده که نبود زغمش اشک ناک   پاره سفالی است نشسته بخاک
سر که ز سوداش ندارد رواج   خاک سیاهست برو به ز تاج
دولت آن سر که هوادار اوست   رونق آن سر که طلبکار اوست
مایل دردش ز دوا گوشه گیر   آمده ازخوان بلا توشه گیر
هرکه ز ذوق غمش آگاه گشت   با غمش ازلذّت شادی گذشت
نی غلطم خودغم او شادی است   مست غمش را زغم آزادی است
غم اگر اینست پس ای نیک رای   نیست ز شادی اثری هیچ جای
باغم او جان من آباد باد   وز غم شادی دلم آزاد باد
گرچه زبان باهمه حرّافیش   قایل عجزست ز وصّافیش
لیک امید دل امیدوار   هست همین ازکرم کردکار
کز سخنم تا بود اندیشه شاد   جز سخنش ورد زبانم مباد
تا بودم جای زبان در دهان   جز بثنایش نگشایم زبان
از صفتش باد زبان بهره مند   وز سخنش باد قلم سربلند
تا قلمم چهره گشایی کند   نسخ رقمهای خطایی کند

مشک‌فشان جز ثنایش مباد / سحر بیان جز برضایش مباد

ذکر ابداع صنایع بطریق اجمال

زانچه گنجد ببیان گرچه نگنجد ببیان

فکر جهانگرد من از ماه و سال / سیر کند در درجات کمال

دیده امعان بگشاید براز / در نگرد بر همه شیب و فراز

عاقبت از حیرت و پندار مست / این قدر آگه شود از وی که هست

۱ بانی معموره جود و وجود / ناظم مطموره غیب و شهود

چهره گشای صور کن فکان / منطقه بند کمر کوه و کان

سلسله جنبان میاه از ریاح / مجمره گردان صباح و رواح

طرّه طراز قمر از مشک ناب / چهره فروز شفق از آفتاب

دایره ساز قمر نقره پوش / قبّه طراز سپر هفت جوش

غالیه سای شب مشکین نقاب / آینه دار سحر از آفتاب

چهره فروزنده خوبان شنگ / شعله فرازنده دلهای تنگ

بت شکن مردم آیین غرور / پرده در زاهد از صدق دور

قلعه گشای صور آب و گل / سلسلهٔ زهد ریائی گسل

زنگ زدای دل عاشق ز آه / صیقلی آینه صبحگاه

زرگر قرص کمر آفتاب / صیقلی آهن شمشیر آب

موجد هرچیز که بودیش هست / بود کن هرچه وجودیش هست

نقش طراز فلک تیزگرد / دایره ساز کرهٔ لاجورد

آینه ساز رخ هر نازنین　　خلق در و حال دل خویش بین
دایره ساز خط دلجوی یار　　غالیه سای شب گیسوی یار
آ ۳۵ نور بصر ده ز خط سرمه وش　　سلسلهٔ دل بسر زلف کش
از رخ یار آینهٔ فیض وار　　با خط خوب آیهٔ رحمت نگار
از لب دلبر در افسون گشای　　راه بسرچشمهٔ حیوان نمای
فیض کرم بخش دل دردمند　　بر دل بیدرد در فیض بند
در ته دل آتش معنی فروز　　زاتش دل مجمرهٔ سینه سوز
از لب دلبر سخن راز گوی　　وز دل عاشق خبر ناز جوی
کاتب اعمال خطا و صواب　　بر ورق انّ علینا حساب
طالب حق را ز درون نور بخش　　با تن ویران دل معمور بخش
محرم اسرار فرو رفتگان　　شحنهٔ کردار بخون خفتگان
گوهر معنی بدل تنگ ده　　مهر خموشی بلب سنگ نه
از نفس صبح دم نور زای　　وز لب شب معنی ظلمت سرای
از تب غم چهرهٔ عاشق فروز　　زاتش عاشق دل معشوق سوز
زاه سحر پردهٔ غفلت ربای　　زاتش دل نور محبت فزای
شحنگی معرفت و زرق کن　　زاهد و سالوس زهم فرق کن
در همه جا رایت هستی فراز　　ملک بقا خاصّهٔ خویش ساز
چشمهٔ فیضش همه را آب بخش　　نیّر لطفش همه جا تاب بخش
صبح ز جوشش طبق زر فشان　　شام ز لطفش می احمر کشان
راست نفس صبح ز آثار او　　پرده سرا شام ز اسرار او
صاف کش صبح از و مهر جوی　　دُرد خور شام از و سرخ روی

راتبه جو از نعمش هرکه هست — نیست تهی از کرمش هیچ دست
١٦ هست ازو کارجهانرا گشاد — منه المبدأُ و الیه المعاد
صنع وی افزون زصفات بشر — دیده گشا ای دل وصنعش نگر
صنع نگر عبدی وصانع شناس — گوی بهر صنع هزاران سپاس

مبدأ فطرت وایجاد بگویم اوّل
ازجواهر دهم آنگاه زاعراض نشان

جل جلاله چو ببحر وجود — یافت فروزنده گهرهای جود
هرگهری مظهر آیات او — مظهر آیات کمالات او
هرگهری از کرمش فیض بخش — داده بچندین گهرازفیض بخش
لیک دران بحرفرو برده سر — ازخود و ازخالق خودبیخبر
نی بثنایش نفسی رانده راست — نی زصفاتش ورقی خوانده راست
خواست که آن بحربجوش آورد — عالمی از وی بخروش آورد
آرد ازان بحرگهرهای راز — گنج فشان گردد وگنجینه ساز
تا بثنایش گهرافشان شوند — خازن گنجینهٔ عرفان شوند
هریک ازان گوهرپاکیزه رو — هم زخود آگاه شود هم ازو
شد بدمی آتش هستی فروز — زد شب تاریک دم از نورروز
شد بدو حرف آیت هستی طراز — گفت که کن گردجهان دیده باز
بیش زهربیش زدریای جود — ریخت جواهر بدیار وجود
گو زجواهر بگشایی طلسم — جمله عقولست ونفوس است وجسم

این سه بود جوهر و زین نیز بیش   شرح و بیان یافته در جای خویش
عقل پذیرفت نخستین بروز   صبح دل افروز برامد ز روز
جسم قدم زد بدیار وجود   سبزه برامد ز بهار وجود
سبق که برعقل و قلم مبتنی است   یافته از نور نبی روشنی است
هست بنور نبی آنها عیان   قول نبی میکند آنرا بیان
جسم هیولی شد و صورت باسم   زانکه دو اصلست ضرورة بجسم
جسم مؤلف شده زاجزا تمام   هریک از ان جوهر فردی بنام
چون متکلم علم افراخته   لا یتجزّی صفتش ساخته
میرود این ره متکلم سلیم   منکر اینست ولیکن حکیم
کرد عرض را متکلّم نگار   بیست و یک و بیست و سه و بیست و چار
زان ده مخصوص باحیا تمام   گوش بمن کن که بخوانم بنام
زندگی و شهوت و نفرت شمر   قدرت ارادت چو کراهه نظر
ظنّ و الم آمده و اعتقاد   هست همه این ده و نبود زیاد
۴۵ب باز ده دیگر از احیا و غیر   واضع این قاعده ذکرش بخیر
گفته بتفصیل که تالیف و کون   رایحه و طعم و دگر صوت و لون
گشته حرارت ببرودت ردیف   همچو رطوبت به یبوست حریف
یازدهم آمده زان اعتماد   خفت و ثقل آمده از آن مراد
بیست و سه گشته ز بقا و فنا   بیست و چارم شده موت از ادا
کون که گفتم بود آن چار چیز   گویمت آن چار بتفصیل نیز
هست سکون و حرکت فصل و وصل   جمله همین است که گفتم در اصل
آمده اعراض بقول حکیم   نُه بشمار ای خردت مستقیم

وضع و مضاف این و متی کیف و کم ینفعل و یفعل و ملکست هم
منع چو زانگیزش انوار جود ظلمت از انوار ملایک زدود
فوجی از انوار قدس بهره مند ساخته رایات تقدّس بلند
کرده تهی دیدهٔ صفوت زخواب بر بصر از خواب ندیده نقاب
با خور و آشام نیا موخته هرچه نه ذکرش لب ازان دوخته
هر یک ازان طایر قدسی مکان بال فشان بر سر هفت آسمان
جمله بتسبیح زبان کرده تر دانهٔ توحید بمنقار در
یافته هر طایر فرخنده فال بیضه صفت گوی فلک زیر بال
هفت فلک با همه آئین و ساز برشده دودیست ز دریای راز
کرسی و عرش آمده بر روی محیط نه شده آن هفت بساط بسیط

داستانیست بوصف فلک و آثارش
سلکی از نظم کواکب چو جواهر تابان

مرکب صنعش چو سبک پای شد گوی فلک معرکه آرای شد
گوی بتد وبر درآورده سر طرفه که گوی آمد و چوگان دگر
گنبد گردنده ز دور روان هم کروی شکل و هم آتش فشان
این کروی هیئات با آب و تاب همچو حباب آمد و عکسش بر آب
۲ عارف حق را بگه بندگی دانهٔ تسبیح بگردندگی
وهم بما هیت او چون شتافت هم صدف و هم دُر و هم بحر یافت
خود صدف و حامل چندین صدف هر صدفش با گهری ذی شرف

چون نکرد عقل ز روی قیاس — تخته نردی است بگردش چو تاس
دیده درو دیده انسان عین — نقش دو ششخوانده زیک کعبتین
چون کره امّا کرهٔ تو بتو — همچو سطرلاب صفایح درو
چند صفیحه است ورق بر ورق — لَتَرکبُنّ طبقاً عن طبق
گرچه بود پیش نظر قبّه دار — آمده نیلی سپری قبه دار
خیمهٔ بی میخ وستون و طناب — سایه نشین درته آن آفتاب
خیمه بی میخ ولی میخ دوز — هریک ازان میخ دری شب فروز
گرچه ندارد بستون احتیاج — هست ولی گرده مهرش کاج
هستش اگرچه زطناب اجتناب — آمده هرسو زشهابش طناب
بیضه وشی زرده اش از گوی خاک — زاتش خورشید شده تابناک
درحرکت همچو جرس ماه وسال — دردل او گوی زمین باجبال
سنگدلی برسرخون ریختن — شیوه او فتنه برانگیختن
شیشهٔ صافی گهر پاک رنگ — گرچه پراز سنگ سلامت زسنگ
جلوه گری چابک صاحب جمال — یا فته دستینه بدست ازهلال
سوخته عاشق صفتی بی فراغ — ازمه وخورشید بتن نعل وداغ
چشم یقین را بکمال حضور — عینک خورشید ومه افزوده نور
ارجل شامی که بهنگام بام — ابلق شرقیش توان کرد نام
بزم فروزی که بهنگام شب — بادهٔ گلرنگ رساند بلب
طرفه حریفی است که هنگام بام — میل شکوفه کند ازجام شام

مجمره گردان صنمی دلفروز   مجمره‌اش شب همه شب عودسوز
کرده بخورد و بفسون گرم کار   مجمره‌اش را زمجرّه بخار
شعبده‌فن هندوی جادونشان   شام وسحر از دهن آتش‌فشان
گرنه پی شعبده اش بوده زیست   چنبر قوس قزحش بهر چیست
خرده فروشی است بشبهای تار   روز بمشتش زر کامل عیار
شب رو عیّاروش دیده ور   خنجر ماه نوش اندر کمر
گرنه پی شب روی از جای خاست   میل سیه‌پوشی او شب چراست
زیر و زبر پوی چو فهم سلیم   گرد بر اینده چو فکر حکیم
دایرهایش بمراکز درست   هیچ نه کیپیده زوضع نخست
گردش روز وشب او بر دوام   بزم فروزیست بدور مدام
دادستان خسرو گردون علم   گنج فشان شاه کواکب حشم
تاجوری صاحب تخت ونگین   زیر نگینش همه روی زمین
ملک ستانی که بهر شامگاه   زر بسپر پخش کند بر سپاه
گنج فشان چون دل ودست کریم   چشم و دلش پر شده از زرّ و سیم
گه زبر قله روزش شتاب   گاه شباهنگ شبش در رکاب
دور شبانروزی او بر دوام   زاده از او روز و شب وصبح وشام

صفت صبح صبیحی که بهنگام صبوح
جلوه از پرده نماید بتماشای جهان

سَبّح للّه لسانُ الصَّباح   صبحّه اللّه بفیض الرّیاح

صبح چو سر بر زند از اوج کوه   کوکبهٔ روز پذیرد شکوه
آب زجو رفته درآید بجوی   تا چمن چرخ شود تازه روی
روز بشوید رخ گیتی فروز   دور شود زلف شب از روی روز
چهره فروزد صنمی سیمبر   سینه عیان کرده زچاک سحر
جلوه کنان خاسته ازخواب ناز   از سر مهرش نظری نیم باز
خاسته خورشید رخی باصفا   گیسوی مشکین شبش برقفا
گه بصبوحی چو زجا خاسته   داشته ساغر زمه کاسته
گاه چو زیبا صنمی خود پرست   آینه بدر گرفته بدست
تازه رخی زلف معنبر فشان   بر سر بام آمده دامن کشان
تا بود از چشم بدان بی گزند   سوخته بر اخگر اختر سپند
مجمره شب ته دامان او   باد صبا مجمره گردان او
صبح نگر دامن گردون بدست   نی غلطم نیست چنین تا که هست
روزنه جانب عرش برین   از پی دود دل مستغفرین
دود دل سوخته زینسو روان   زان طرف آئینهٔ رحمت عیان
گرچه برآید زنفسها بخار   آینه او نپذیرد غبار
چرخ شکاف آه دل خاکیان   اشک فشان دیده افلاکیان
نعرهٔ تکبیر زشب رسته ها   گشته فلک [پر] زگلدسته ها
ازطرفی آه خراباتیان   وز طرفی هوی مناجاتیان
بلبل و قمری بنوای سرور   داده در آفاق صلای سرور
تیهو و درّاج زروی هوا   در در و در دشت فکنده نوا
مقری خوشخوان زدم مستطاب   برده زدل غفلت وازدیده خواب

عاشق دل مرده شب زنده دار		زنده شود صبحدم از بوی یار
زاهد طاعت گر شهرت پسند		نعرهٔ تکبیر برارد بلند
عارف پوشیده ز فرخندگی		تازه کند عهد نکو بندگی
فاسق نشنیده ز ابرار بوی		هم بضرورة زند آبی بروی
هرکه بود زنده بمقدار خویش		تازه کند گرمی بازار خویش
وقت کسی خوش که درین صبحدم		از لب صادق زده چون صبح دم
با دل روشن شده ایزد پرست		وز سر اخلاص بر آورده دست
بر فلک افراخته دست نیاز		گوش ملایک بدعا کرده باز
سلسله چرخ بهم بر زده		پای دل از عرش فراتر زده
چون شده از راز درون سرگشای		روی برو کرده سخن با خدای
لب چو بخواهشگری آراسته		یافته آنچیز که دل خواسته
هرکه زند در طلب او قدم		وقت طلب نیست به از صبحدم
چشمه زایندهٔ فیض سحر		زاب خضر داده بدلها خبر
این سحر و پرده نیلوفریست		یا پری و شیشه افسونگریست
یا زنسیم سحری موج زن		چشمه صافیست بطرف چمن
یا صنمی با تن صافی چو آب		جلوه نما گشته زمشکین نقاب
گشته ز آیینه گیتی نمای		صیقلی صبح سیاهی زدای
مرغ سحر خوانده بطرف چمن		این غزل تازه ز دیوان من

الغزل

وقت سحر خوش که برد با نفس دلپذیر		گرد غم از روی جان زنگ ظلام از ضمیر

طرّه شب مشکبار صبح ازو آشکار   چون تن سیمین یار از ته مشکین حریر
چشم فلک ژاله ریز روی فلک لاله خیز   دامن شب عطر بیز جیب سحر پر عبیر
مرغ سحر در نوا برده فلک را زجا   روح قدس در هوا چرخ زنان زان صفیر
مست می و می پرست ساغر زرّین بدست   همچو جوانان مست رقص کنان چرخ پیر
تیرگی افسرده حال نور فزوده جمال   زاغ فروهشته بال باز شده اوج گیر
جلوه عروسانه کرد صبح ز خورشید یافت   بر سر زانوی کوه آینه مستدیر
عبدی شب خاسته ساغر می خواسته   گه ز مه کاسته گاه ز بدر منیر

المثنوی

پردگی صبح چو شد پرده در   خاست بنظّاره نسیم سحر
شد تهی از دود سیاه انجمن   آتش افروخته شد شعله زن
خاتمه شب چو نوشته قلم   فاتحه روز نموده رقم
فرق شب و روز شده باب باب   سرخی روز آمده فصل الخطاب
کاتب صنع از رقم جان سرشت   ستر سخن روز بسرخی نوشت
روز ز سرخی نشود بهره یاب   تا نچکاند سحر از پنبه آب
سرخی روز از اثر صبح زاد   عکس گل و لاله در آب اوفتاد
شد رخ این سیمبر شوخ و شنگ   بعد سفیداب بگلگونه رنگ
عاشق روشن دل صادق نهاد   چاک زد و سینه پرخون گشاد
تافته شد ز آتش خور کوه و کان   قرص زر انداخت بر و طیلسان
از تبق لعل بنیک اختری   جلوه گری کرد بت آزری

خط شعاعی چو طناب او فکند — خیمه خورشید بر آمد بلند
گل رخ خورشید بر افروخت چهر — صبح در آغوش کشیدش بمهر
طفل جهانگیر خور خاوری — شیر سحر خورده بنیک اختری
مرتبه بر مرتبه می شد بلند — تا بجهان پرتو قوت فکند

صفت نیّر تابنده که از پرتو آن فیض یاب آمده هم عالم و هم عالمیان

معرکه چاشت چو آغاز شد — رایت خورشید سرافراز شد
حور وشی چهره بر افروخته — برقع از افروختگی سوخته
بزم فروزی برخ آتشین — یک تنه بر مسند گردون نشین
جمله جهان عاشق دیدار او — آمده هر ذرّه هوادار او
بسته برخ برقع ناز از نحاب — گه رخ او ظاهر و گه در نقاب
مهر لقب طرفه پری پیکری — خطّ شعاعیش بهر سو پری
شیرشکار آهوی چینی تبار — سبز فضای فلکش مرغزار
همچو مل از شیشه شده جلوه گر — همچو گل از سبزه سر آرد بدر
زرد گلی رسته بطرف چمن — لاله و گل بر رخ او خنده زن
ساغری از زر می اصفر درو — ریخته از وی می احمر فرو
هم می و هم ساغر و هم میفروش — شام و سحر محتسب و باده نوش
از شرفش مرتبه اشرفی — هم زر و هم زرگر و هم صیرفی
پرده ز اسرار معادن گشای — جوهری و جوهر و جوهر نمای

می کش صافی دل روشن ضمیر — آمده از نشأه می شیرگیر

۳۲۶ طلق درخشان تل ریگ بوم — لعل بدخشان صنم روس و روم

آتشی افروخته بر روی آب — شعله اش انداخته درخاک تاب

مملکت آرای فلک بارگاه — انجمن افروز کواکب سپاه

غرب نشین خسرو شرقی تبار — مسک ختام آیهٔ رحمت نگار

روزی ازو یافته هر خار و خس — او شده خرسند بقرصی و بس

خاک شد از حدّت او تابناک — موی ازان خاست بر اندام خاک

گو ننماید ز کرم روی گرم — صبح فسرده نزند دم ز شرم

برج حمل زوست شرف را محل — نی شرف اوست ببرج حمل

یکّه سواریست شده زو عیان — هم کمر و هم سپر و هم سنان

چرخ بخون خفته ز خون کردنش — از شفق آلوده بخون دامنش

چتر برافراخته زینسان سری — برهمه سرهای جهان سروری

پرتوی از وی چو بهر جا رسید — سایه گریزان شد و کنجی خزید

آب رخش گشت صفابخش خاک — تیرگی از روی زمین شست پاک

خسرو مشرق چو علم پیش راند — کوکبه از چین بخراسان رساند

جلوه گری از زر نابش رکیب — گشته روان سوی فراز از نشیب

یافته با خنجر گیتی فروز — زیر نگین مملکت نیمروز

رایت خورشید چو بر سر رسید — سایه کسی جز ته دامان ندید

سایه جان پرور هر سایه سای — آمده چون زلف بتان زیر پای

خیمه چو باز از سر تل کرد باز — مهر روان شد بنشیب از فراز

باز بتدریج ز نزدیک و دور — سایه فزون میشد و میکاست نور

خسروی عصر شدش نامزد / خیمه سوی مملکت شام زد
با سپه سایه بمغرب شتافت / مهبط مسند بسوی شام یافت
در طرف شام بسی ریخت خون / گشت زخون جامه او لاله گون
از شفقت شد شفقش همرکاب / گفت که هنگام فراغت وخواب
۳ اوهم ازان رای فراغت نمای / باز نزد سر که همان داشت رای
برد فرو سر بگریبان خواب / کرد نهان چهره آفاق تاب
پای بپیچید بدامان خاک / تا بگریبان زندش صبح چاک

صفت شب که شود شعر فلک غالیه بیز تا زمانی که شود چشم سحر سیم فشان

مهر چو در حجره سیماب گون / برد بجلباب شفق سر درون
شمع فروز فلک پر خیال / شمع درون برد بفانوس آل
۳۵ گنبد خضرا ز شفق دیده زیب / از پس سبزی شده گلگون چو سیب
بر زده دامان صنمی برمیان / دامن پیراهن آلش عیان
چرخ ازین پرده زنگار فام / داد شفق وز شفق انگیخت شام
چون زحنا پای بتان چو ماه / سرخ شده اوّل و آخر سیاه
شعله خورشید نشسته فرو / مانده چو اخگر شفق تازه رو
۳۶ اخگر آن نیز نشسته ز جوش / گشته بخاکستر شب روی پوش
باز زخاکستر اخگر نمای / اختر افروخته بین جا بجای
زال فلک بیخته مشک ختن / تیره زمین کم کم ازان بیختن

کار شب و روز رسیده بتنگ — دست و گریبان شده با هم بجنگ
رفته زحد کش مکش هر دو سوی — گشته کبود این یک و آن زرد روی
افسر روز از زبر افتاده زیر — دامن شب از کمر افتاده زیر
روی زمین برقع رخسار مهر — گوی زمین سایه فکن بر سپهر
زلف شب انداخته بر روی روز — کرده نهان چهره گیتی فروز
زیر زمین نور و سیه روی خاک — خال رخ روز شده گوی خاک
گوی زمین بر رخ روز اوفتاد — راست چو در دیده بیاض و سواد
روز چو آب از رخ پر نور و تاب — شب چو بخار آمده بر روی آب
دست قضا پنجره لاجورد — جانب روز از دل شب باز کرد
قافله هند زصحرای چین — گرد رسانید بمغرب زمین
روی کمین کرده بتی سبز چهر — کرده چو خوبان جهان ترک مهر
۳۷ب ماه رخی زلف معبر فشان — بر سر کوی آمده دامن کشان
دلبر کشمیری زربفت پوش — زلف سیه فام فکنده بدوش
شوخ سیه چرده هندی نژاد — غالیه بو زلف مسلسل گشاد
پر شده از عنبر شب کوی چرخ — بلکه معنبر شده گیسوی چرخ
تیره درون فلک بی ثبات — پر ز مداد آمده چینی دوات
هرکسی از هر طرفی گوشه جوی — کرده بآرامگه خویش روی
لجه امید بر آورده موج — زمزمه عیش رسیده باوج
یاد شب وصل عزیزان بخیر — گر بسکون رفت بسر گر بسیر
نور مهش داده زمردن نجات — ظلمت او ظلمت آب حیات
تیرگیش سرمه چشم مراد — روشنی چشم امل زان سواد

نور طوب را زسوادش ظهور — همچو سیاهی بصر عین نور
ماه رخ دوست بفرخندگی — شمع گدازنده زشرمندگی
عاشق دلسوخته باجان قرین — آمده با دلبر خود همنشین
دل زکدورات جهانی غبار — غیر ز در مانده برون حلقه وار
غمزه و ناز از دو طرف در سخن — آمر و ناهی شده در کن مکن
ناوکی از غمزه چو گشته روان — داده تنش از هدف دل نشان
ناز و نیاز از دو طرف کارگر — کار بدل کرده و ره در جگر
لعل لب دلبر با آب و تاب — در دهن اهل دل آورده آب
کرده اگر عشوه کنان دل طلب — جان بغلط آمده از تن بلب
گرچه بیک عشوه زتن برده جان — داده بیک عشوه دیگر روان
دل که درین پرده شبی یافت بار — دست ندارد زسر زلف یار
کرده بشکر این غزل دلپذیر — ورد زبان عاشق روشن ضمیر

الغزل

شب وصلست و بود دیده بجانان روشن — هست از سرمه شب چشم دل و جان روشن
امشب از روی تو در روشنی از روز به است — کس ندیدست شب از ماه بدینسان روشن
صبح گو دم مزن از روشنی امشب که مرا — هست از صبح جمال تو شبستان روشن
در سواد بصرم عکس تو شد جلوه نمای — سر ظلمات شد و چشمه حیوان روشن
بود در هجر توام دیده روشن تاریک — شد ز رخسار توام کلبه احزان روشن
قطره اشک من از عکس رخت آن طفلست — که سوادش شده از صفحه قرآن روشن
کلبه تنگ من از روی تو روشن شد و هست — از جمال مه کنعان چه کنعان روشن

دامن زلف تو از آه من افتاد بتاب   آتش جان مرا کرد بدامان روشن
چون سحر بکُنتَنَه پیراهن مشکین بدرای   روز عبدی کن ازان چاک گریبان روشن

المثنوی

لیک فغان از شب هجران فغان   کو بشب کور بود توامان
هر شب هجرست بلای سیاه   هردم ازو دل شکن و عمر کاه
دود درونها بفلک ره سپر   گشته نفس گیر گلوی سحر
دود درون جانب گردون شده   ظلمتِ شب هر نفس افزون شده
دوده شب گشته دمادم فزون   چرخ برآن همچو سفال نگون
چون خم وارون ز سمک تا سماک   خشت سر خم شده این کوی خاک
آ۴۸ تیرگی شب ز نهایت برون   ماه سوی روشنیش رهنمون
ماه ز همخانگی شب بتنگ   گشته ز پهلوش روان بیدرنگ
شب بشب از صحبت او در ملال   بدر شده گاهی و گاهی هلال
از غم هجر آمده جانش بلب   که ورم و که دقش از دست شب
در شب وصل است مه شب فروز   نایب خورشید دل آرا بروز
بلکه بصد مرتبه بهتر ز مهر   جلوه کند بر درجات سپهر
بدر بود آینه آرای شب   روی ز آئینه نماید طرب
شکل هلال آمده بر عیش دال   با بت کشمیری ابرو هلال
این شب وصلست چنین دلفروز   وان شب هجران بچنان تاب و سوز
این هنر آن عیب سخن مختصر   عارف حق راست نظر بر هنر
طالب حق را طلب یک شبه   به ز دوصد روز بصد مرتبه

معرفت مخفی و ذکر جلی   آن شده اکسیر دل این صیرفی
عابد حق را بشب دیر یاز   میل فزونست ز عمر دراز
هیأت ماه نو از آثار صنع   نیم محیطست ز پرگار صنع
۱ در نظر کج نظران ماه نو   ساخته داسی است برای درو
بلکه درین باغچه پر خیال   خم شده برگیست ز خشکی ملال
یا ز تف آتش آفاق گیر   خم شده مویی است برین چرخ پیر
در نظر مردم صاحب نظر   قبضه عاج است بنیلی سپر
کوزه خورشید ترشح کنان   رفته و مانده ز مه نو نشان
۱ یا اثر نعل خور آمد هلال   کز ته آن سر زده آب زلال
مرتبه بر مرتبه افزوده آب   تا شده بدری بهزار آب و تاب
لیک چو رسمست که بعد از کمال   هرچه بود روی نهد در زوال
شب بشب آن شمع گدازان براز   یافته چون پیه ز شعله گداز
چرخ فلاخن ز مه کاسته   کرده و سنگش ز زحل خواسته
چشم مه کاسته از خواب ناز   گشته بهنگام سحر نیم باز
گرچه ز مه غیر هلالی نماند   وه که شد آن نیز و خیالی نماند
دیده شب آمده خالی ز نور   گرچه شدش تاخته از چشم دور
ماه بدین حال و فلک در شتاب   تا ز سحر دیده جهان آب و تاب
صبح نخستین چو شود شب فروز   بر شده گردی بود از خیل دور
یا پی طفل سحر با شکوه   شیر فشان آمده پستان کوه
لب شکری در دل ظلمت ز نور   دم زده لیکن دمی از صدق دور
گرچه بود راست چو صبحش فروغ   این که نه صبح است چگویم دروغ

بلکه بشیریست رسیده زغیب   پیرهن یوسف صبحش بجیب
رانده بشیر آن نفس پرسرور   دیده یعقوب فلک دیده نور
یوسف صبح از رخ گیتی فروز   روشنی انداخته در مصر روز
صبح شده روز وشده روز شام   چرخ بدستور بدور دوام
گردش این قلعه ذات البروج   شام و سحرگه بنزول وعروج
نیست بتحقیق زباد هوا   گرچه زند چرخ زباد آسیا
لیکن اگر باد وگر آسیاست   بی سخن از صنعت صانع بپاست
صانع بیچون که زگلزار جود   غنچه صفت داد فلک را وجود
چون گره از کار فلک باز کرد   نُه کرهٔ توی بتو ساز کرد
هفت ازان نه‌کره تیز گرد   جلوه گه سبعه سیّاره کرد
هریک ازان آینهٔ دلربای   آینهٔ صافی گیتی نمای
هست ازان هفت یکی آفتاب   کاشهب روزش بود اندر رکاب
باقی انها همه شب شمع سوز   هریک ازانها گهری شب فروز
عکس فلکشان روشی بر دوام   کرده زمغرب سوی مشرق خرام
از روش مختلف ماه وسال   گاه شرف دیده وگاهی وبال
هشتم این نه‌کره جای نجوم   هست بعینه چوتلی ریگ بوم
زاهد دانا بفلک رانده رخش   کرده فلک بر ده ودو برج بخش
برج ببرج آمده هشتم فلک   هریک ازان نقد دگر را محک
۳۸ گردش هفت اختر عالم پناه   در ته آن روز وشب وسال وماه
هریک ازانها اثری دیگرست   منفعتی و ضرری دیگرست
خاصه خورشید کواکب جنود   کاین همه تارند وبود او چو پود

9-3 293

لاجرم از گردش لیل و نهار　　نقش نو آید همه بر روی کار

صفت فصل بهاران که ز ایوان حمل
مهر هر ماه کند جانب برجی سیران

مهر زند چون بحمل بارگاه　　زلزله افتد بسپاه گیاه
گشته شب و روز مساوی بهم　　هردو بیک وزن برآرد علم
تافته نقاد زمان صبحگاه　　رشته نوروز سفید وسیاه
صنع که بلور و شبه ساخته　　نقش مداخل بهم انداخته
روز پس از مرتبه اعتدال　　مایل افزونی و شب در زوال
باد مسیحا نفس خوش خرام　　دم زند ازشیوه یحیی العظام
خون بدرون دل افسردگان　　روح درون تن دل مردگان
همچو می از ذوق درآید بجوش　　همچو نی ازشوق برآرد خروش
صبحدمان بادصبا وشمال　　برده ز دل گرد وزخاطر ملال
باد بدل داده نوید مراد　　کرده غم از لطف هوا خیر باد
سوی می و زمزمه چنگ و نای　　رقص نسیم آمده رغبت فزای
باد روانبخش ز بوی بهار　　داده بگل رونق مشک تتار
گر نه در خلد گشاده نسیم　　ازچه جهت آمده عنبر شمیم
برف که باران شده در کوهسار　　هست به پیش نظر اعتبار
مطرب پیری که بآهنگ رود　　تار تر انداخته بر روی عود
چشمه بآهنگ طرب سوبسوی　　عودشد و دسته برآن بست جوی

کوه سرافراز بتی دلربای — عاشق افتاده زمینش بپای
کرده صنوبر قدی آئینه چهر — اشک روان بر رخ عاشق زمهر
یا بجنون گشته یکی مبتلا — بسته بزنجیر زسر تا بپا
از خردش روی به بیگانگی — کف بلب آورده ز دیوانگی
هست یکی عاشق صحرانشین — چاک گریبانش بدامن قرین
جوشن یخ شق شده از تیغ مهر — از ته آن آب عیان کرده چهر
جوشن اگر شق شده از آفتاب — باد زره‌گر شده بر روی آب
در زرهش ماهی پرشور و شین — از چپ و از راست شده ساعدین
رود ز بس لطف هوا در سرود — چشمه نگه داشته آهنگ رود
بط بخوشی جفت که با چنگ و نای — گه بسرود آمد و گه کوفت پای
آب چو قانون طرب کرده ساز — بط بطرب آمده قانون نواز
تا رطرب بسته بقانون سحاب — گوشه قانون شده هر سو حباب
رقص کنان باد که بر روی رود — دایره زن آمده باران فرود
آب روان جرعه کشان از سحاب — دم بدمش کاسه نگون از حباب
ژاله فرو ریخته دُرّ یتیم — چون سخن تازه ز طبع سلیم
آب چو آمد بچمن از سحاب — سبزه ز جا خاست بتعظیم آب
ابر بهار آمده سیماب ریز — شعر سپهر آمده زنگار بیز
روی گل از سبزه پر اطراف رود — گشته عرب وار بسوزن کبود
گشت چو از کشت پر از سبزه دشت — مزرعه زنگاری ته نقره گشت
سبزه ز دل برده قرار و شکیب — چون خط خوبان شده خاطر فریب
دل بچمن مصلحت عیش دید — سبزه رقم بر لب خویش کشید

سبزه و شبنم بطباع سلیم . صفحه زنگاری و افشان سیم
لوح زمرّد شد و لولوی ناب . با فلک و انجم با آب و تاب
سبزه بلوح چمن جان سرشت . با خط سبز این غزل تر نوشت

الغزل

زخطّ یار بجان میدهد نشان سبزه . چو خطّ یار نشان میدهد زجان سبزه
زخط عذار بتان رونق دگر گیرد . بلی خوش است بر اطراف گلستان سبزه
نهاده روی چو عشاق باسرشک روان . بپای سرو و گل و بید و ارغوان سبزه
خوش ست حال چمن زانکه دیده خوبان را . چو سرو صف زده بر دور و در میان سبزه
زچشم عبدی و مژگان او بیاد آرد . بگرد چشمه چو بیند کسی عیان سبزه

المثنوی

دوش که از میکده معنوی . بود دلم مست می مثنوی
این غزل تازه غمم را فزود . کس ندهد یاد بمستان سرود
زین غزلم طاقت دل گشت طاق . چاشنی عاشقی اندر مذاق
از ته دل شوق برآورده جوش . جوش زنان کرده چو مستان خروش
سر زده دیگر غزلی زین زمین . قافیه و بحر و ردیفش همین

الغزل

بهار شد که نهد رو بگلستان سبزه . شود زشوق به پیرانه سر جوان سبزه
چو دید لاله و گل را گشاده گوش بلطف . نهاد راز دل خویش درمیان سبزه

ز بهر آنکه رساند بدست بوس گلش   ز دست پنجه بدامان ارغوان سبزه
نه شبنم سحرست آن بروی سبزه که شد   بدور عارضت از شرم خوی فشان سبزه
دل مرا ز گل و سبزه ساخت مستغنی   خط و رخ تو که این یک گلست و آن سبزه
زجان گم شده عبدی اگر خبر جویی   درا بباغ که گوید خبر زجان سبزه

المثنوی

سبزه تر داد ز لاله نشان   لعل و شبه شد ز زمرّد عیان
لاله چراغیست بر افروخته   شعله ز باد سحر افروخته
لاله بافسون علم افراخته   شعله بجان چمن انداخته
گر نه بدلها در افسون گشاد   لاله چرا نعل بر آتش نهاد
لاله بدامن شده آتش فروز   در ته دامن بچمن عود سوز
لاله بشب داده بکارت بباد   روی سیه خاسته زان بامداد
سرخی لاله بسیاهی رفیق   پر ز مداد ست دوات عقیق
آمده پیکی است بجشن علم   شب بمیان سوی وجود از عدم
نسبت او در نظر اعتبار   خاصّه با مردم این روزگار
چشم خسیسی است طلبکار جاه   سرخ و سیه گشته بهشتی گیاه
آمده از لاله غزلخوان غزال   خوانده بلطف این غزل وصف حال

الغزل

بعینه دهد از چشم من نشان لاله   ازان براه صبا گشته خونفشان لاله
درون باغ رود مست و سرخوشان نرگس   بروی سبزه کشد جام ارغوان لاله

کنون که کرد نسیم بهار پرده دری　　دگر چگونه کند داغ دل نهان لاله

۵ زمان زمان بنسیم سحر سیاهی داغ　　کند ز چاک گریبان خود عیان لاله

۱ بلاله تکیه زدن خواست نرگس از مستی　　فکند تکیه بگل خنده زد ازان لاله

چه جای خنده بود کو ز خویش بیرون نیست　　نه آگه است که این یک گلست و آن لاله

مگر غم دل عبدی بعشوه میگوید　　که هوش میبرد از پیر و از جوان لاله

المثنوی

وصف بنفشه ز بیانها برون　　کرده چمن را چو فلک نیلگون

، تا پر نیلی چو مگس باز کرد　　پر مگس شد صفت لاجورد

شاهد گلزار زد آتش به عود　　شعله کبریت بر آمد کبود

نکهت او برده ز جانها غبار　　روح فزا آمده چون خط یار

هر که گذر کرده برو در صبوح　　یافته از نکهت او فیض روح

بس که ز خوبی شده رغبت فزای　　بر سر دستار بتان کرده جای

٤ او بچنان رتبه و فرخندگی　　شیوه خود کرده سرافکندگی

مرغ دل از نکهت او تر دماغ　　خوانده بلطف این غزل تر بباغ

الغزل

صبا می آورد بوی بنفشه　　مرا دل میکشد سوی بنفشه

صبا گو دم مزن از مشک و عنبر　　بکن گو شرم از روی بنفشه

دل گم کشته را در باغ دیدم　　نهان در زلف دلجوی بنفشه

نهانی سبزه را بنگر که در باغ　　نمی جنبد ز پهلوی بنفشه

۵ بنفشه چون دعای گل نوشتد　　صبا گردد دعاگوی بنفشه

درا در باغ عبدی با جوانان　　ببین روی گل و موی بنفشه

المثنوی

گشته علم سوسن خود رو بباغ — باقد چون شمع و رخ چون چراغ
چون ملک از سبزه ترخاسته — بال و پر سبز بر آراسته
هر علم از پهلوی او شهپری — بال برآورده پری پیکری
کرده بغل پر گل و سرمست مل — سر زگریبانش برآورده گل
غنچه دهانی لب او پرفسون — کرده زبانی بظرافت برون
غنچه او بوده چو تعویذ فرد — گشته مذهّب بزر ولاجورد
آبکش ازجو چو زدریا سحاب — او چو نیام است درو تیغ آب
کاربسی کرده بتیغ و قلم — گشته بآزادی ازآنرو علم
هست بصورت چو همایون درفش — درصف گلزار درفش بنفش
با علم و تیغ سر افراخته — تیغ علم کرده و سر باخته
تیغ علم کرده چو اهل وفا — برعلمش سر علم اژدها
از در شبنم شده رطب اللسان — ملک ستان گشته بتیغ زبان
سحربیانی بسخنهای تر — رقعه پیچیده شعرش بسر
رقعه شعرش چو فشاری روان — میچکد از عین تری آب ازان
هست بسی رتبه نظمش بلند — بشنو ازآنها غزلی دلپسند

الغزل

بهار شد که دهد باغ را زبان سوسن — کند حدیث بنازکترین بیان سوسن
چو شد زبوی بنفشه دماغ گلها تر — لطیفه های توانگیخت درزمان سوسن
کبود و سرخ پر از دود آتشین آهی است — که درغم تو کشید ازمیان جان سوسن
بآتش دل من نیستی مگو دارو — که بازبانه او گشته همزبان سوسن

مگر کشید بپروانگی رقم بر من — که خویش را و مرا سوخت شمع سان سوسن
۴۰ سفینهٔ غزل عاشقانه را ماند — که میدهد ز غم عاشقان نشان سوسن
بدلفروزی گلها هزار دستانیست — زبان کشوده بصد گونه داستان سوسن
۵۷ زبان عبدی و نظم پر آب را ماند — چنین که هست ز شبنم گهرفشان سوسن

المثنوی

سوسن گویا بفصاحت علم — نرگس مینا هم از اهل قلم
داده نشان نرگس از آثار صنع — خامه او کاتب اسرار صنع
آمده چون خضر خجسته صفات — ساغر سیمش پر از آب حیات
نی غلطم خضر نه با جام سیم — باید بیضا عصای کلیم
۵۸ هست چو فواره قد آراسته — آب خضر از دل او خاسته
سرو سهی قامت سیمین عذار — بر سرش از ساغر دوشین خمار
با دف و نی کرده هوای فراغ — آمده سرمست بگلگشت باغ
در نظر اهل نظر جلوه گر — ساق عیان کرده و خلخال زر
آمده شمع چمن خوگهی — شمع که دیدست ز رشته تهی
۵۸ شمع فروزنده نسوزد زباد — طرفه که این شمع فروزد زباد
آمده صاحب نظری راست بین — با نظر پاک تهی دل زکین
عکس فلک گشته چو بر آبگیر — آمده چون بیضه دو نیم از حریر
آمده سر حلقه اهل نظر — خاک زمین نظرش سیم و زر
با نظر پاک سر افراخته — با گل و شمشاد نظر باخته
۵۹ کرده تر از جام صبوحی دماغ — مست و سر انداز درآید بباغ
با همه اهل نظر او را نظر — لیک با رباب سخن بیشتر

مایل هرشاعر ساحر زجان　　این غزلش صبح ومساحرز جان

الغزل

الا ای چون منت بیمار نرگس　　بطاق ابرویت میخوار نرگس
چو من در آرزوی روی ومویت　　سحرخیزست وشد بیدار نرگس
ازان باجام سیمین سرزد ازخاک　　که مستت تشنه دیدار نرگس
ببزمت دستها بسته زهرسو　　کمر بسته است وخدمتکار نرگس
چوچشم مست تو درموسم گل　　نباشد یکزمان هشیار نرگس
رخ وچشم ترا خواهم وگرنه　　بود بسیار گل بسیار نرگس
خیال چشم تو درچشم عبدیست　　جهان آرا چو درگلزار نرگس

المثنوی

عیش کنان اختر آفاق بوی　　از حمل آورده سوی ثور روی
کلک قضا چون خط ریحان نوشت　　با خط ریحان خبرجان نوشت
باد صبا از نفس جان فروز　　زد بچمن آتش بستان فروز
خمچه خشخاش لبالب زمی　　داده گل وی خبراز کیف وی
بوی قرنفل بصبا همعنان　　برده بچین نسخه هندوستان
غنچه زنبق برعشاق زار　　نامه یارست چنین مشکبار
بوی وی آشوب دل خون شده　　درد وی از بوی وی افزون شده
انجمن آرای ریاحین سحاب　　باد صبا سلسله جنبان آب
شاخ شکوفه زصبا جلوه گر　　نخل برقص آمده پیرانه سر
قطره چو بربحر چکد ازسحاب　　محتمل است این که شود دُرّ ناب
طرفه که برنخل چو نم ریخته　　درشده وَز دُر درم انگیخته

برگ شکوفه زنسیم بهار ژاله صفت ریخته بر لاله‌زار

نی غلطم شاخ زگل گشته پر ریخته چون طبع گهرخیز در

باغ پر ازهار چو چرخ کبود آنچه صبا ریخته ازوی فرود

سورهٔ نور ست که کرده نزول یا ورق نقره که کرده حلول

هر ورق از وی که فتاده فرو این غزل تازه نوشته برو

الغزل

سرازخرگه آورد بیرون شکوفه گل از غنچه آمد برون چون شکوفه

دگر وقت آن شد که ازخاک تیره برون آورد گنج قارون شکوفه

حدیث نهان درنی بس که اکنون برون ریخت چون درمکنون شکوفه

زسودای لیلی وشی گلعذاری کف آورده برلب چومجنون شکوفه

زبس نذل بگرفت روی زمین را بر افراخت چتر همایون شکوفه

زهجران سیب زنخدان جانان بود سیب را غرقه درخون شکوفه

چوعبدی در اندیشه گلعذاری گهر ریخت از طبع موزون شکوفه

المثنوی

نخل بر افروخته رخ شمع جمع برگ چو پروانه براطراف شمع

خاسته برگ از ته گل بر نهال پر ز زمرّد شد عقد لآل

میوه تر در رحم گل جنین گل که زادن زده سر بر زمین

گل شده ازمیوه دل خنده‌زن شاد چو زابستنی خویش زن

چادر نازک شده گل وزحیا میوه عروسانه درو کرده جا

آب وهوا خوب وگل وسبزه خوب سرو وصنوبر بچمن پای‌کوب

سرو وسمن خوب وگل و یاسمن شاد بجمعیت خوبان چمن

کرده بسر گل رخ خورشید نام / از حمل و ثور بجوزا خرام
بزم نشین گل چو درآمد بدشت / خاست بپا سبزه وشادان نشست
غنچه ازین ذوق که بگذشت دی / کرده خم سبز لبالب ز می
غنچه ببازی زده گل را بمشت / گل زبسی خنده فتاده به پشت
رقص نسیم آفت طبع سلیم / خنده گل بر حرکات نسیم
غنچه دهن بسته وگل جمله گوش / بلبل گویا بسخن درخروش
گل رخ گلگون زمی افروخته / شیوه مستی بمی آموخته
زرد گل از خنده که زد سرنگون / ریخته صفرای درونی برون
شد گل رعنا زطرب خنده ناک / جامه مستوری خود کرد چاک
گل چو بتی غرّه بعهد شباب / دیده رخ خویش بشمشیر ناب
گل شده درموسم نوروز فرد / بهر گشایش شده بازار گرد
یک طبق از لعل بر انگیخته / مشت زری در ته آن ریخته
نیم شکفته گل وعکسش درآب / همچو دو نیمه دل پرپیچ وتاب
شاخ گل از لطف هوا زرفشان / آینه آب شده زر نشان
ساغر گل پر می احمر شده / پر می چون خون کبوتر شده
باد چو مجموعه گل کرده باز / خوانده بلطف این غزل دلنواز

الغزل

غنچه را جان میدهد بوی تب آب روی گل / میگشاید غنچه را دل مردم از پهلوی گل
باوجود آنکه خوی گل چو بویش نازکست / خوش برآمد بید مشک آخر بخوی وبوی گل
وقت آن آمد که سوسن شمع گل روشن کند / درچمنها سبزه برخیزد بجست وجوی گل
ای صبا از گلستان دیگر مرو راه خطا / دم مزن از مشک چین شرمی بدار از روی گل

٦٤ بهر آن کاندر امان باشد ز آسیب خزان | غنچه تعویذ مرصع بست بر بازوی گل
سیل خون از چشمهای کوه می آید برون | تا بگوید از دل عبدی حکایت سوی گل

المثنوی

نسترن و گل بهوای بهار | سرخ و سفید آمده چون روی یار
خنده زنان با گل و شمشاد و بید | یاسمن زرد و کبود و سفید
آ۴۱ ابر تنک سایه کنان بر چمن | سایه نشین سرو در و یاسمن
٦٥ خطمی اگر ساخت فتیله بباغ | بر جگر لاله نهادند داغ
سرو برافراخته قامت چو شمع | کرده صنوبر دل صد یار جمع
پنجه برافراخته بر شاخ رز | بلکه ز حیرت شده انگشت گز
حیرتش اینست که از چوب خشک | نافه گشا کشته چه سان بید مشک
بس که دل از زهد و ریا ساده شد | خرقه زاهد گرو باده شد
٦٦ خوش دل آنکو بسه ماه بهار | بی گل و بی سبزه نگیرد قرار
با دو سه همدرد و بتی چون چراغ | داد دل از عیش ستاند بباغ
گاه بگلزار سراید سرود | گاه کند رقص برامشگ رود

صفت گرم روی کردن خورشید منیر برج برج گذر کردن او از سرطان

خسرو چارم فلک از عز و جاه | در سرطان چون کند آرامگاه
مهر شود شاد که رست از سحاب | خاک شد آزاد ز طوفان آب
٦٦٥ ابر شد از اشک دمادم خلاص | صبح شد از گریه شبنم خلاص
خلق که بودند گریزان ز باد | زامدن باد کنونند شاد

روز دل‌افروز بعمر دراز   وام شب تیره همیداد باز
رفت ز حد خشکی زهد هوا   ماند گل از ساغر و برگ از نوا
داشت بنفشه حذر از تیغ مهر   در سپر برگ نهان کرد چهر
گشت قوی در تن شاخ استخوان   پختگی میوه صلا زد بخوان
آب بگیلاس فزونی نمود   نامیه آویخت ز شاخش فرود
روش ز خون زان شده گلنار گون   کش فلک آویخت بسی سرنگون
او چو بر افروخته رخ لعل وار   گوش نهال آمده آویزه دار
تافته آلوچه رخ از آفتاب   در دهن خلق از آن گشته آب
قیسی شیرین که پر آبست و نغز   لقمه حلواست ببادام مغز
نوری و حلوینی اش از هر طرف   مشتری و زهره ببرج شرف
نی غلطم کز دل و جان برده زنگ   جلوه کنان بر شجر سبز رنگ
گل گل مهرست ز تابنده جام   تافته بر منظر زنگار فام
شاهد تاک آمده خرم بباغ   عقد زمرّد بکفش چون چراغ
غوره که ناپخته رسیده بکام   هست جوانی بتمنای خام
شمع فلک روشنی از سر گرفت   کار جهان رونق دیگر گرفت
نیفه‌گشا صنع مو ئینه پوش   آمده کتّان خرو اطلس فروش
سیمبران همچو مه آسمان   غرق عرق یکته نیلی کتان
آب نشین عکس حریفان ز تاب   طرفه که با رخت نشسته در آب
سرو صنوبر ز حرارت بتاب   برلب جو پای نهاده در آب
باد ز معموره بصحرا دوان   در طلب سبزه و آب روان
باد زن اندر کف آزادگان   بال بر اورده پری زادگان

کرده سر خویش برهنه حباب　　دم بدم از تاب نشسته در آب
ساق سفیدان بلورین بدن　　بر زده ساق آمده سوی چمن
برلب جو پای برهنه ز تاب　　پای چو شمشاد نهاده در آب
آب زبان تو بنو آئین سرود　　خوانده روان این غزل تر برود

الغزل

درآب توئی پای نهاده به تنعّم　　یا آب بپای تو فتاده بتظلّم
چون شاخ گلی پای تو در آب روانست　　کار تو چو گل خنده و چون غنچه تبسّم
اکنون که روان یافته آب از قدم تو　　چندان عجبی نیست گر آید بتکلّم
عکس فلکست این بته پای تو در آب　　یعنی که رساندی بفلک پای تعظّم
پامال ستم گشت چو من آب روانست　　بنگر که رساندی بکجا پای تحکّم
خواهم که شوم آب و بپای تو نهم رخ　　هیهات کی این حال توان کرد توهّم
عبدی که بپا بوس تو چون آب روان شد　　رحم آر بحالش که بود جای ترحّم

المثنوی

چون باسد رفت فروزنده مهر　　ز آتش کین کرد درخشنده چهر
از تف خورشید حریفان بداد　　دامن کهسار گرفته چو باد
کوه ز خورشید درخشان شده　　سنگ سیه لعل بدخشان شده
مهر برافروخته از کینه چهر　　سایه طلب خلق ز آسیب مهر
سوخته هر چیز ز خور پیکرش　　سایه نشان داده ز خاکسترش
خاک شده آتش و گردش چو دود　　دود بر آورده بچرخ کبود
در طلب سایه بصد پیچ و تاب　　برده بهر روزنه سر آفتاب
باد زن از بر سردست آمده　　زان بحرارت چه شکست آمده

بلکه ازآن گشته حرارت زیاد — حدّت آتش شود افزون ز باد
روی بتان تافته از آفتاب — دل شده اندر بر عشاق آب
آب شد از تاب دُر آبدار — چون عرق آمد ز بناگوش یار
جام پرآب از اثر آفتاب — تافته چون جام زر آفتاب
ترک ختن از تف مهر تموز — شد چو سیه چرده بت نیمروز
شد عرق از روی بتان گرم خیز — طرفه بود آتش سیماب ریز
ز د قطرات خوی هر گرم خوی — دایره چون عقد گهر گرد روی
درخور رخسار عرقناک یار — این غزل به ز دُر آید بکار

الغزل

ای چهره برافروخته از ساغر خورشید — از روی تو در آب عرق پیکر خورشید
رخسار عرقناک نهان کردی و شد آب — از حسرت دیدار تو دل در بر خورشید
با روی عرقناک برون آی که آمد — انجم بتماشای تو در منظر خورشید
از تاب رخت تا شده خورشید عرقبار — روشن شده پاکیزگی گوهر خورشید
خورشید بپای تو سرانداز و تو در شرم — شد غرق گهر از عرقت افسر خورشید
با روی عرقناک تو گستاخ برآمد — دیگر چکند آب گذشت از سر خورشید
عبدی و رخ چون زر و چون لعل سرشکی — کی چهره فروزد بزر و زیور خورشید

المثنوی

عاشق عریان ز تف آفتاب — غرق عرق شد چو ز آتش کباب
آن نه عرق بود ز آتش روان — بود گدازان به تنش استخوان
ریگ بخون خفته ز نقصان آب — آب ته رود چو ماهی بتاب
رود که از آب همین رنگ داشت — نم ز گدازندگی سنگ داشت

آب شده آتش سوزان ز تاب — هیمه همه عکس درختان در آب
چشمه پر آتش شده چون دیگ دان — هیزم خشک آمده ماهی در آن
بط چو معلّق زده در حوض آب — گشته چو در منقل آتش کباب
ریگ ته جو شده آتش فشان — جوی بعینه شده چون کهکشان
۴۲آ ریگ ته جو شده مشتاق آب — آب بر و سینه نهاده ز تاب
ریگ فروزان ته جو چون چراغ — جوی چو ماهی شده زان سنگ داغ
کشته عرق شوی بت گرم خو — چشمه در آب و عرق از شرم او
غوطه زنان دلبر نازک در آب — آب بر آتش زده مردم ز تاب
زاب نمایان تن مه پیکران — چون پری از شیشه افسونگران
لُنگ سیه بر تن همچون بلور — هشته فرو دامن ظلمت بنور
کرده نهان سیمبران چو ماه — کوه بلورین ته ابر سیاه
لنگ سیه ساق بتان داده بوس — یافته پیوند بعاج آبنوس
فوطه که چسپید بر اندام سیم — زان دل نظّارگیان شد دو نیم
لُنگ سیه نیست بر اندام یار — وان تن چون مرمرش اندر کنار
هندوی شبرنگ ز باغ امید — برده بدامن گل سرخ و سفید
آب شده شیرهٔ جان در بدن — رسته بآن شیره نبات از چمن
دیده چو آن لطف تن آب زلال — خوانده روان این غزل و صف حال

الغزل

آن تن سیمین اگر بآب در آید — آب ز هر سو با ضطراب در آید
ای مه تابان اگر در آب نشینی — لرزه باندام آفتاب در آید
گر تو سوالی کنی ز معجز حسنت — آب روان در پی جواب در آید

طرّهٔ پرتاب اگر درآب گشائی — زان بدل آب پیچ وتاب درآید
شکرکه روی توآتش است ونشاید — کاتش سوزنده درنقاب درآید
ورنه کی ازچون توآفتاب عذاری — نور درین خانه خواب درآید
خواب ندارم بچشم ترکه بشبها — ماه جمال تو بیحجاب درآید
چشم من ازآب پرخیال تو دروی — وه که درآنجا چگونه خواب درآید
عبدی اگر غاییانه حرف توگوید — کی بتو درمعرض خطاب درآید

المثنوی

زاتش دل جوش زنان بحرآب — جوش وی انگیخته موج وحباب
زاتش افروخته روی یار — آینه افروخته خورشید وار
بادیه چین چوتنوری بتاب — آهوی مسکین شده دروی کباب
موینه چون آتش افروخته — روبه روسی ته آن سوخته
چهره برافروخته از تاب خور — شعله آتش شده پیش نظر
مهربشب زیرزمین گرم کین — تا به صفت تافته روی زمین
بط بشب ار بیضه نهادی درآب — بیضه بپختی زتف آفتاب
تافته چون تابه جهان درجهان — گندم بریان شده ریگ روان
کوه درخشنده چوتابان سپهر — چشمه فروزنده چوتابنده مهر
آب چومهر ازتف وگردان حبابُ — بیضهٔ پخته زتف آفتاب
ماه که ازمهر پذیرفته رنگ — زوشده چون موم گدازنده سنگ
چرخ بکوکب زحرارت بتاب — غرق عرق گشته میان کباب
خلق زدل شعله برافروخته — درطلب باد جگر سوخته
درطلب باد بصد آب وتاب — دم بدم این خوانده برسم خطاب

الغزل

ای بادل افروز شباهنک سحرخیز — وی شام وسحر زامدنت آتش دل تیز
برخیز کز افسردگی دل بعذابیم — در سینه ما ز آتش دل شعله برانگیز
دور از تو سمن خشک شد و کشت چمن زرد — که در سمن آویز گهی با چمن آمیز
مغرور برعنایی خویش است صنوبر — سرگرم چو شمع است بآن قد دلاویز
از قامت آن سرو صنوبر قد دلبند — با او ز ته دل سخنی چند فرو ریز ۷۱
خشکست دماغ چمن امروز که شد باد — از شاخ سمن ریز و ز گل مشک ختن بیز
گر مشرب عبدیست و گر مذهب زاهد — لایق نبود جام می و خرقه پرهیز

المثنوی

مایل شب مردم سوزان روز — چشم چو کوکب بشب تیره دوز
شب که برافروخته هر سو چراغ — سوخته تنهای حریفان بداغ
سوز زیک کوکبشان بوده روز — شب ز دو صد کوکبشان بوده سوز ۷
سیمبرانی بنکویی تمام — چون مه نو آمده بالای بام ۰
مطرب خوش لهجه شیرین بیان — این غزل انداخته اندر میان

الغزل

هست از مه رخسار تو امشب مرا مهتاب خوش — وز غنچه سیراب تو بر لب شراب ناب خوش
امشب به بیداری خوشم زان رخ در آب و آتشم — حیران آن حوری وشم وان نازنین در خواب خوش
تا زان لب پیمانشکن پیمانهٔ دادی بمن — بگرو بعمر خویشتن از دل نخوردم آب خوش
شد غمزه ات مردم فکن تیر مژه لشکر شکن — داری بقصد قتل من جمع آمده اسباب خوش
عبدی شده قربان تو چون دیده در دوران تو — از چشم و از مژگان تو جلاد خوش قصاب خوش

المثنوی

قله خورچون کند ازجای خویش　　مزرعه سنبله ماوای خویش

روز زند دامن خود بر کمر　　شب زند از فرجه دامانش سر

شدّت گرما فتد اندر زوال　　حدّتش آید بحد اعتدال

میوه گرانی برد از شاخسار　　خوان زلطافت کشدش درکنار

تاک شود طارم خضرا نمای　　خوشه انگور ثریا نمای

خوشه برو دانه صافی صفات　　حبّ نباتست بشاخ نبات

آمده هر دانه پرآب وتاب　　شیشه پرشربت قندوگلاب

تخم ته دانه اش ازعیب پاک　　مردمک چشم جهان بین تاک

خوشه اولایق صد آفرین　　نیشکر ازخرمن اوخوشه چین

چشم رز ارشد زبریدن پرآب　　آب وی انگیخته اکنون حباب

سیب صفاهان زلطافت پرآب　　شربت قندیست بمشک وگلاب

ازذقنی کامده سیبش غلام　　به به بهی بود برآورده نام

طبع زامرود گرامی صفات　　مشربهٔ دیده پرآب حیات

باغ زشفتالوی سرخ وسفید　　داده زرخسارهٔ خوبان نوید

چون رخ زیباست برنگ وصفا　　در مزه چون بوسهٔ رغبت فز

تن که بود درتب از انجیر ری　　آلوی تبریز برد تب ز وی

مرغ طبیعت پی تحصیل قوت　　چشم سیه کرده بانجیر وتوت

طبع چو ازپسته ستدکام جان　　برد گهر ریخت صدف برکرا

گرچه زعناب شفا حاصلست　　چون لب دلدار بخون مایل

نارکه بود آمده درجی ز در　　جای در اکنون شده ازلعل پ

نارقم و یزد پرازلعل ناب　　دیدنشان دردهن آورده آ

خربزه ماهیست براوج کمال ‏‏ — گشته گهی بدر و زمانی هلال
نیمه او کشتی پر قند ناب ‏‏ — یا قدحی پر ز نبات و گلاب
خربزهٔ ری که دمد نور ازو ‏‏ — ری ببهشتی شده مشهور ازو
زاب حیاتست بر انگیخته ‏‏ — شهد بهشتی بوی آمیخته
خربزه قم که ندارد بدل ‏‏ — شد بزبانها ز حلاوت مثل
شهد اگرچه ز بهشت آمدست ‏‏ — لیک نه چون خربزه مشهدست
یافت دل ازخربزه جام کام ‏‏ — شیره جانست لبالب بجام
خلق پی خربزه بی اختیار ‏‏ — خانه فروشند ببیع خیار
خربزه شیرین بود و بامزه ‏‏ — چون سخنم در صفت خربزه
من که چنین فصل تر آراستم ‏‏ — باغ پراز میوه برآراستم
گرم چواین فصل بشیرین بیان ‏‏ — بامزه انگیختم این داستان
هست مراین فصل بهین فصل سال ‏‏ — زانکه همه چیز پذیرد کمال
روز بود کوته وشبهای تار ‏‏ — روز فزون چون خط دلجوی یار

آ۴۳

صفت فصل خزان انکه رود مهرمنیر
ازترا زو بسوی عقرب وسوی میزان

مهرچو ازخوشه شود کامیاب ‏‏ — سوی ترازو بود اورا شتاب
آب وهوا روی بسردی کند ‏‏ — رنگ چمن میل بزردی کند
گشته شب وروز ترازوی عدل ‏‏ — راست بهم آمده از روی عدل
لیک شده روز دگر بعد ازان ‏‏ — جانب روزش سبک وشب گران

شاخ فشان آمده بادو بور — میوه بگلی شده از شاخ دور
خامی سیب ار همه از سادگیست — پختگی اش موجب افتادگیست
گوی لطافت به مهین شیوهٔ — سیب ربوده ست زهر میوه
به که فروریخت زگلگون ورق — رفت چو خورشید فرو از شفق
یافته نارنج زآثار صنع — باطن معمور زاسرار صنع
هیات مجموعی او در نظر — داده زسی پاره قرآن خبر
ریخته شفتالو و برگ از نهال — گشته چمن مجمع بدر وهلال
آمده عناب بدکّان صنع — تکمه مرجان گریبان صنع
هست چو تعویذ بتان طراز — دوخته در اطلس گلگون نیاز
برگ درخشنده الوان شاخ — جام فروزنده ایوان و کاخ
همنفسان گفته بهم صبح وشام — خیز که داریم تمنای جام
چند توان جانب زاهد گرفت — ترک می ونغمه و شاهد گرفت
رو همه باکبک خرامان خرام — خور می چون خون کبوتر زجام
مطرب خوش لهجه بوقت صبوح — خوانده بلطف این غزل به زروح

الغزل

وقت آن شد که جهان خرمی از سر گیرد — از خزان کار جهان رونق دیگر گیرد
ای خوشا وقت حریفی که در ایام خریف — با حریفان سوی باغ آید وساغر گیرد
باد از آن ریخت فروکشتی برگ از سر شاخ — که چمن کشتی پر باده احمر گیرد
بجز از عکس تو در آینه کان نیز تویی — با تو خود را که تواند که برابر گیرد
یافتم در سر کویت دل گم گشته ولی — کیست کز کوی تو دلبر دل خود بر گیرد
خرده ها خال تو از عنبر سارا جوید — نکته ها لعل تو بر قند مکرر گیرد

عبدی از چهرهٔ چون برگ خزان عیبی نیست ... ساحت بزم ترا گو همه در زر گیرد

المثنوی

مهر برد چون ز ترازو سریر ... منزل عقرب شودش دلپذیر
لطف هوا زنده کند مرده را ... شوق فزاید دل افسرده را
باد خزان همچو نسیم بهار ... برده ز دل گرد و ز خاطر غبار
زاهد افسرده کند میل باغ ... تا رودش خشکی زهد از دماغ
گر همه در خبث گشاید دهان ... بحث می و جام کشد درمیان
بر لبش از شوق خط و ذوق خال ... نکته والله یحبّ الجمال
عارف از انجا که شناسایی است ... کار دلش معرفت افزایی است
دیده ز هر باغ صفای دگر ... خوانده ز هر برگ نوای دگر
آنکه بر اید ز نفسها بخار ... طبع برون میدهد از دل غبار
وقت کسی خوش که بفصل خزان ... از غم دنیاست گرفته کران
یافته در دیده عین الیقین ... روشنی از صنع جهان آفرین
آب و هوا فیض ده از تحت و فوق ... این غزل انگیخته از روی ذوق

۴۳ب

الغزل

ای دل بگشا دیده که در دیده عرفان ... هر برگ خزان دیده زبانیست ثناخوان
هرچند که فارغ ز ثنا نیست ولیکن ... رمزی دوسه زو فهم کند مرد سخن دان
کای عمر ترا فصل خزان آمده نزدیک ... ناچیده ازین نخل یکی میوه عرفان
دامن کشی از عجب و خرامی بتکبّر ... لیکن گذران عمر ز تو برزده دامان
بیرون نرود خشکی زهد از دماغت ... چون بوی محبت رسد از عالم امکان
غافل دل افتاده دوان در پی جانی ... هش دار که دل گم نکنی در طلب جان

عبدی بگریبان فنا سرکش وتن زن　　تا چند دهی دردسر خلق ز افغان

المثنوی

صحن چمن کامده فرش حریر　　گشته ز اوراق خزان نقش گیر
زآمدن باد مسرت لزوم　　آمده همواره بهم برگ و بوم
زامدن برگ بر آب روان　　شاخچه اصل خطایی عیان
برگ که بر آب فرو ریخته　　ابر و خطایی بهم آمیخته
شاخ رز و برگ وی اندر زمین　　ابر شده آن یک و نیلوفر این
برگ که از شاخ رز آمد فرود　　شعله آتش شد و شاخش چو دود
برگ خزان ریخته برجای سبز　　چون گل زربفت بدیبای سبز
ریخته از برگ خزان سوبسوی　　تکمه زر بهر گریبان جوی
یافت هوا دستگه صیرفی　　نطع چمن کرد پر از اشرفی
باغ ز اوراق خزان یافته　　فرش ز سنگ یرقان یافته
برگ خزان بر چمن دلپذیر　　هست چو تمغای طلا بر حریر
سرو قدان مایل بستان شده　　از می عشرت همه مستان شده
با قد چون شمع و رخ چون چراغ　　کرده همه وعده به بستان و باغ
گفته بهم لاله رخان صبیح　　گاه بایما و زمانی صریح
خیز که در باغ ز باد خزان　　شعله آتش زده برگ رزان
هر صنمی مایل بستان شده　　همچو گل آشوب گلستان شده
هر طرف از دلبر نازک بدن　　گشته چمن پر گل و پر یاسمن
شوق فزا برگ خزان بر چنار　　چون زحنا دست نگارین یار
برگ خزان در بر خوبان شنگ　　گاه شده سرخ و گهی زرد رنگ

شاخ خزان برسرشان جلوه‌کن همچو تذرو آمده برسرو بن
زیر قدم برگ خزان خوار وزار چون دل عاشق شده پامال یار
برگ که در دست پری زاده ایست غرقه بخون دیده آزاده ایست
هریک ازان برگ برون ازخلل رقعه شعربیست بران این غزل

الغزل

خزان رسید وتبانواهوای بستانست بیا که باغ زروی بتان گلستانست
غنیمتست خزان رو بباغ کن زاهد که چون تو نیک نگه میکنی زمستانست
درون باغ دراکز درخت سیب وانار هزارسیب زنخدان ونار پستانست
بهرطرف نگری اشک وآه عشاقست بهر کجا گذری های وهوی مستانست
بفکرخویش گرفتار مانده زاهد شهر کسی که ازخودی خویشتن نرست آنست
زگل بهار وخزان کی چمن شود خالی درآن دیار که عبدی هزاردستانست

المثنوی

هرطرف از کلبه تاریک وتنگ رفته برون عاشق شوریده رنگ
بانفسی سردچو باد وزان روی نهاده بچمن چون خزان
آ۴۴ پاره دل ریخته ازچشم تر هریک ازان برگ خزان درنظر
جانب هر نخل که کرده گذر لاله رخی آمده اش در نظر
برگ خزان دیده چوبرروی گل تازه شده عهد قدیمش بدل
درچمن از وصل گلی داده دست گشته چو بلبل زمی شوق مست
دیده زهر برگ فروزان بباغ پنبه پر مرهم رنگین بداغ
ورنبود وصل گلی روزیش هست خزان موجب دلسوزیش
هریکش ازبرگ خزان در نظر هست چو پیکان بخون گشته تر

عاشق افتاده چو برگ خزان — زاتش دل کرده زبانه میان
بر رخ چون برگ خزان خوار وزار — کرده بخون این غزل تو نگار

الغزل

ایام خزان جوش زند خون ز درونم — چون نخل خزان دیده کند غرقه بخونم
گر موسم طوفان جنون فصل بهاریست — در فصل خزان مهر چه افزود جنونم
تا چند چو اوراق خزان یافته از نخل — محروم ز وصل تو کند بخت نگونم
هرکس رخ چون برگ خزان دیدهٔ من دید — مضمون درون یافت ز عنوان برونم
شد رام بافسانه و افسون من آفاق — فریاد که در پیش تو نگرفت فسونم
عبدی چه شوم شاد که ایام خزانست — چون کم نشود هیچ غم روز فزونم

المثنوی

باد خزان میل ستم در دماغ — چشم کند سرخ بیغمای باغ
بلبل نومید برآرد نوا — کز چه جهت گشت دگرگون هوا
نخل چه با باد در آمیخته — وین همه از برگ فرو ریخته
نخل پی عربده بر پا ستاد — برگ بپایش بشفاعت فتاد
نخل که آزاد شد از بار برگ — بهر چه انداخت بپا کار برگ
شاخ برندی علم افراخته — دلق مرقع ز بر انداخته
گرچه خزان هست چو روشن چراغ — لیک چراغیست که سوزد بداغ
فصل خزان یاد دهد ز انقطاع — چون بشب وصل حدیث وداع
صبح ز سرما صنم خاوری — دیر کند میل جهان داوری
باغ ز سرما شود آشفته حال — بی سر و برگ از حرکات شمال
نخل ندانم چه شنید از صبا — کامد ازین گونه برون از قبا

چون ز تقاضای صرف زمان   خسرو انجم رود اندر کمان

بر سر کین مهر کمان کرده زه   آورد از ابر و در ابرو گره

کوه ز سرما شده مویش درشت   گیرد ازان تخته ابلق به پشت

آمده مهتاب خنک برف وار   صبح ز شبنم بچمن برف بار

ماه ته هاله شده ناصبور   دوخته برگرد گریبان سمور

موی شده جانوران را درشت   یا همه موئینه گرفته به پشت

سردی شب بسته ره شب روان   روز بآرامگه شب روان

شام بدامن شده آتش فروز   تا بسحر اخگر وانگشت سوز

روی هوا تیره ز دود سحاب   چشم فلک ریخته زان دود آب

زابر و دخان تیره چنان روز نیز   کز شب تاریک ندارد تمیز

بس که برون رفته زلبها بخار   آینه چرخ گرفته غبار

هر شب و روز از اثر ماه و سال   چون شب هجران شد و روز وصال

عاشق بیچاره زشب تا بروز   زاتش دل اخگر انجم فروز

منتظران را ز درازی شب   ز آرزوی روز رسد جان بلب

شب همه شب عاشق پرپیچ و تاب   در طلب روز وز شب در عذاب

طالب روز است وز شب در نفیر   ورد زبان این غزل بی نظیر

الغزل

آه ازان شب که امید سحری نیست درو   وز سفیدی سحرگه اثری نیست درو

نامه هجر بود چون شب غم دور و دراز   مگشایش که زشادی اثری نیست درو

۴۴ دل تنگم چه شکافی چو یقین میدانی   که بجز مهر تو مهر دگری نیست درو

خون خورد هر که نهد روی بویرانه ما   چه توان کرد جز این ما حضری نیست درو

عبدی از ناله فرو ماند قدم نه بسراش   کامشب از نوحهٔ غم دردسری نیست درو

صفت فصل زمستان که کند طایر مهر
گذر از جدی سوی دلو و به برج پس ازان

مهر چو در جدی شود چله گیر   گوشه بگیرد ز کمان همچو تیر
چلهٔ دی کرده در ابرو گره   از پی آزار کمان کرده زه
شاهد شب گیسوی خود تافته   کوتهی از تافتگی یافته
شب که زده زلف معنبر گره   شب بشب افزوده گره بر گره
هرچه گشاید گره زلف بیش   روز گشاید گره از زلف خویش
مهر فلک آمده چله نشین   داشته در خلوت دی اربعین
آمده از ابر هوا تیره رنگ   گشته جهان خانهٔ تاریک و تنگ
آه فلک سیر دل بیقرار   گر چه کند در جگر سنگ کار
تا نزند دست بدامان ابر   بر نزند سر ز گریبان ابر
هر سر روز آینه دار سحر   فرجه نیابد که شود جلوه گر
دیو زند صبح زبان در نفس   کش بود از ابر گره در نفس
تا نشود باد سحر پرده در   صبح نیارد زدن از پرده سر
صبح صبیح از ته ابر سیاه   چون زخم زلف عذار چو ماه
از دهن اختر گیتی فروز   نامده بیرون نفسی سینه سوز
عطسهٔ صبحش گره اندر دماغ   سرفه شامش دم سرد چراغ
ابر کف انداز چو زنگی مست   در کمر کوه در آورده دست
برف فشان ابر سیه روزگار   طرفه بود عنبر کافور بار
ابر سیه برف برانگیخته   نور و دخانی بهم آمیخته

ابر بدامان زمین برف ریز — آمده غربال فلک آرد بیز
از یخ و از برف بهر دشت و در — برشده چون بحر و شده بحر بر
سبزه بر افتاد ز روی زمین — برف شدش از خنکی جانشین
از پی آرام بچشم رهی — گنبد گل خیمه شاهنشهی
باغ ز برف آمده دریا نشان — شاخ درختان خس و خاشاک آن
شاخ ز برف آمده در زیر بار — چون ز شکوفه بهوای بهار
عاشق شوریده شد از برف شاد — کان نمکش کرد جراحت زیاد
روزن عشاق بشب درخروش — پنبه نه از برف دمادم بگوش
مهر نهان گشته چومه در محاق — چشم جهان گشته سفید از فراق
باد ز برف آمده وقت صبوح — رندهٔ طبع آمد و سوهان روح
از دمه هردم ببدن صد فتور — پوست ز رو برده واز دیده نور
ازدمه بندد نفس آدمی — مردم چشم اوفتد از مردمی
بسته مسامات زمین هرطرف — نامیه را شد حرکة برطرف
جوی چو شمشیر زیخ سخت رو — ریگ نمایان شده جوهر درو
چشمه چو آئینه نشسته ز جوش — شیر چو روبه شده پشمینه پوش
بحر زیخ همچو محیط سپهر — لیک نیفتاده بجنبش چو مهر
برسر یخ شیخ ز دریا گذار — کرده وکرده زکرامت شمار
بستن یخ آفت برنا و پیر — آرزوی آب گره در ضمیر
شام و سحر با نظر اشکبار — عاشق و مست لب و دندان یار
ریخته گر آب وگر خون زچشم — لعل وگهر آمده بیرون زچشم
سایه نشینان همه خورشید خواه — چشم بآن ساخته سرخ و سیاه

آینه رویان همه خورشید خوی — نافه فکن هر طرف از مهر روی

آینهٔ چهرهٔ فرخنده فال — گشته ز گلگونه خورشید آل

چهرهٔ خورشید نخندد ز شرم — تا ننمایند باو روی گرم

۴۵آ دلبر نازک بهزار آب و تاب — لرزه کنان بر سر او آفتاب

بر سر بامی که شده جلوه گر — مهر سرا پاش گرفته بزر

سایه صفت عاشق غلطان بخاک — خوانده روان این غزل سوزناک

الغزل

ای فلک را داده نور از روی همچون آفتاب — صبح و شام از شوق رویت غرقه در خون آفتاب

گرچو خلخال مرصع جانه دامان دهیش — حاش لله گر نماید میل بیرون آفتاب

خواندی از خیل غلامانش مگر امروز باز — کاینچنین بنشسته بر تخت همایون آفتاب

چون غلامت طوق زر دارد بگردن ماه تو — از برایت طشت زر آرد بگردون آفتاب

یارب ای لیلی صفت صبح است بر بالای کوه — یا کف انداز است از مشقت چو مجنون آفتاب

خلق گریان بر سر عبدی بگاه نزع لیک — آب در چشم آورد از جمله افزون آفتاب

المثنوی

چون شود از ابر هوا تلخ کام — طبع کند میل می لعل فام

مایل آتش صنم آذری — چهره برافروخته در دلبری

منقل پر آتش عنبر شمیم — چون طبقی گل ز ریاض نعیم

ریخته صاحب کرمی سرخ رو — خرمن یاقوت بدامن فرو

پردل روئین تن اقلیم سوز — تخت نشین خسرو مجلس فروز

ساخته حوضیست پر آتش مدام — باعث آواز نی و دور جام

بزم نشین سیمتنی سرخ رو — مجلسیان را همه رخ سوی او

لاله رخی چهره بمردم نمای — سلسلهٔ زلف فکنده بپای
سوخته جان عاشق دلخستهٔ — مانده بزنجیر جنون بستهٔ
گاه دل از دست نگارش کباب — گریه کنان از غم و نالان زتاب
گاه زسیب ذقنی دیده تر — ریخته در سوز سرشک از نظر
بوی خوشش برده زآفاق تاب — مجمره چرخ ازو عطر یاب
سوی بخاری همه کس رانشست — مایل آتشکده هر دین پرست
کرده زهر سوی همه راستان — روی توجه سوی آن آستان
خانگیی پرده نشین صبح وشام — گرچه برون کرده گهی سر زبام
کرده نهان دود دل از همدمان — لیک نپوشیده ز نا محرمان
گوشه نشین زاهد روشن ضمیر — طالب او آمده برنا و پیر
جام گر از شیشه فروزد مدام — اوست فروزنده ز آتش چو جام
چون خم کنج آمده هرجا تنور — گنج ازو یافته اهل حضور
برده لب او ز درونها قرار — همچو لب حوض بفصل بهار
بوده درو ساق بتانرا قرار — بوته سیم آمده از ساق یار
گرم نفس اهل دلی پرده پوش — چون خم می لیک نشسته زجوش
تافته مانند درونهای زار — زآتش عشق صنم گلعذار
زآتش افروخته افروخته — شمع رخ یار وجهان سوخته
چهرهٔ هر زهره جبین در نظر — گشته زخورشید فروزنده تر
گل شکفد زآب وبود زین طرب — گل که زآتش شکفد این عجب
مطرب خوش لهجه مجلس فروز — این غزل انگیخته از روی سوز

الغزل

ای رخت از تاب آتش موج نور انگیخته — شعله ها از دیده اهل حضور انگیخته

غیر زلف و خالت از ظلمت ندید کس نشان — در چنین منزل که پنداری ز نور انگیخته

۴۵ب منقلی چون حوض کوثر منزلی همچون بهشت — دلبری کو غیرت از غلمان و حور انگیخته

خط مشکینت که سر برکرده از طرف ذقن — هست همچون دود کش سیب بخور انگیخته

موج زد سیل سرشکم از درون سوی برون — دور گردون باز طوفان از تنور انگیخته

سوخت عبدی ز آتش آهت زمین و آسمان — آه آتش بین که از نزدیک و دور انگیخته

المثنوی

روح ز حمام بود فیض یاب — کاینهٔ طبع از آن دیده تاب

هست بهشتی که برد دل ز جای — طرفه بهشتیست ز آتش بپای

میل بهشت ار بودت در سرشت — جوی ز حمام بدنیا بهشت

آمده حمام بعالم درون — عالم دیگر ز دو عالم برون

منزل پاکان که ز سر تا بپای — پاک شده هر که درو کرده جای

آمده چون دیدهٔ عاشق پرآب — یا چو رخ دلبر با آب و تاب

کرده در آب آتش سوزان اثر — داده هوایش بتن از جان خبر

آتش و آب آمده باهم بکار — عاشق و معشوق بهم سازگار

گاه ز فرش یرقان دیده زیب — گاه ز مرمر شده خاطر فریب

چون چمنی کو بخزان و بهار — یافته از برگ و شکوفه نثار

با یرقان مرمر صافی قرین — عاشق و معشوق بهم همنشین

سیمبران در نظر اشکبار — گنج نهان کرده درو آشکار

صفهٔ مرمر چو بلورین چمن — دسته در و صد گل و صد یاسمن

فرش بدو سوده بدنهای سیم   چون صدف صافی و در یتیم
برسر مرمر تن با آب و تاب   گشته چو بر صفحهٔ صبح آفتاب
بر یرقان سوده تن دلپذیر   چون بشفق جلوهٔ مهر منیر
سوده بمرمر تن چون آفتاب   مرمر صافی شده از ذوق آب
مانده از آرزوی بگل پای سنگ   کان بدن آورده در آغوش تنگ
اختر زهد او فتد اندر وبال   زاهد افسرده درآید بحال
زاهد دل داده بمستی ز دست   رفته ز گرما به برون بت پرست
محو شده زاهد و غرق نظر   تا نگرد آب گذشته ز سر
زآنچه بگفتار توان لب گشاد   نامده جز این غزلش هیچ یاد

الغزل

ای غرق عرق از رخ زیبای تو حمام   پر گنج روان گشته ز سیمای تو حمام
دود از سر حمام بر آید ز تف دل   در آرزوی آنکه شود جای تو حمام
بهر چه کند جای بخاکستر گلخن   دیوانه اگر نیست ز سودای تو حمام
تو جامه برون آری و هر سو نظر مهر   از جام گشاید بتماشای تو حمام
گشته چو ترا دیده سراپای برهنه   حیران سراپای دل آرای تو حمام
تو بی سر و پا مایل حمام و خزینه   پر داخته از بهر سر و پای تو حمام
عبدی مگو امروز زبان بند تو شد وصل   ورنه بچه آسود ز غوغای تو حمام

راه سخن یافت چو اهل نظر   زد غزل دیگرش از طبع سر

ایضاً

آ۴۶ الا ای آیتی از سوره نور   شده حمام از تو بیت معمور

تنت نور است و بربالای مرمر   چو بنشینی بود نور علی نور
بود گُل را زبویت پای در گل   بود گِل را زگیسویت بسر شور
معنبر طرّهٔ خود تا گشادی   نهفتی روز در شبهای دیجور
سپند از مردم چشم رقیبان   بسوزان تا شوی از چشم بد دور
تو در حمام با رخسار تابان   بگلخن عبدی بی تاب رنجور

المثنوی

شدت سرما زنهایت بری   مهر شده پرده نشین چون پری
ریخته از چهرهٔ خورشید خون   کرده چو از روزن مشرق برون
زاهد اگر دم زند از ذکر ماد   لرزه فتد درته دوزخ بعاد
چهرهٔ خورشید زسرما زبون   صبحدمان آمده چون طاس خون
دیدهٔ مه آمده خالی ز نور   پنجهٔ مهر از حرکت مانده دور
گرم کنان پنجه حریفان بدم   غنچه بآن دم نگشاید ز هم
داده برودت بدرون پیچ و تاب   سرو سهی غنچه شده گاه خواب
از دهن چشمه برون رفته دود   روی هوا گشته زسرما کبود
گاه بیان بسته سخن در دهان   جای سخن ریخته در نکته دان
عاشق دیوانه بسرما زبون   خفته بخاکستر گلخن درون
طفل زسرما گرهش در نفس   بسته زبان کرده فغان چون جرس
مانده ز یخ خم شده پیران براه   همچو مه کاسته در صبحگاه
برف که انداخت در آفاق سوز   دام ره آمد پی آهو و گور
شیر که میکرد ز آتش گریز   جانب آتش بودش عزم تیز
چله دی راست کمان زوردار   عاجز ازان بهمن و اسفندیار

7-3 293

قافیه سنجان بسخن درفشان — این غزل انداخته اندرمیان

الغزل

دارد کمان بچله دی وناوک افکن است — بیرون مرو زخانه که خونت بگردن است
ناوک فکن نسیم صبا از کمان ابر — زآب وحباب جوی همه خود وجوشن است
فصل خزان گذشت که ذکرش بخیر باد — ساقی بیا که فصل دی وماه بهمن است
ازآب منجمد بده آن آتش روان — کزوی درون تیره بیک شعله روشن است
رازنهان کند بیکی جرعه آشکار — زاهد ازین سبب بمی ناب دشمن است
عبدمی بیار باده که بایکدگر خوریم — گر محتسب ستیزه کند عهده برمن است

المثنوی

چون رود ازجدی بدلو آفتاب — از قدمش دلو شود کامیاب
گردد ازین ماه که شدکرده یاد — شدّت سرما بمراتب زیاد
بس که نمانده زحرارت نشان — بسته یخ ازگفتن آتش زبان
آهن افسرده چو یخ در بدر — از پی آتش زده برسنگ سر
گشته زکام آهن وزآن بردوام — ریخته درعطسه اش آتش زکام
آتش سوزنده شده بی اثر — پنبه نمی یابد از آتش ضرر
پنبه چو برف آمده باآب وتاب — آتش افسرده ازو درعذاب
پنبه بود زآتش سوزان سلیم — آتش ازو کرده چو ازبرف بیم
تن که بآتش شده همداستان — سوخته وگرم نگشته ازآن
آتش ازانگونه زگرمیت فرد — کامده چون آتش تصویر سرد
تیغ زبان ازنفس سرد کند — مرده چراغ بصراز باد تند
بس که سخن بسته یخ اندر دهان — حرف توان خواند زروی زبان

شمع شود گرچه بآتش قرین | دست برون ناورد از آستین
دیده اگر اشک تر انگیخته | ریزهٔ الماس فرو ریخته
از دمه و برف ببصر بصر | بد رود از بس که در اید بسر
باد خنک چون سخنان رقیب | قاتل مردم چو فراق حبیب
تا شده ملحق بهم اندر نگاه | نور دو چشم از سبب سدّ راه
حوت چو از مهر شود تازه روی | آب ز جو رفته درآید بجوی
روی بنرمی کند آب و هوا | میل بگرمی کند آب و هوا
چون نفس باد نباشد خنک | ابر کند پنبهٔ پوشش تنک
جمره برارد دم افسرده را | لطف هوا زنده کند مرده را
آب شود یخ بلب جویبار | باد دهد مژده ز فصل بهار
پردگی سبزه شود پرده در | سایهٔ برفش چو شود کم ز سر
باغ پر از نغمهٔ مرغان مست | زمزمهٔ مرغ برد دل ز دست
خلق برون رفته ز کاشانها | مایل صحرا شده از خانها
داده بهم دست حریفان مست | رفته سوی دشت ز دیوار بست
مطرب خوش لهجه سراید سرود | این غزل تازه بخواند برود

الغزل

ساقی بیا که سبزه نوید بهار داد | جان را نشان عیش بخط غبار داد
بهر نشاط گم شده دل را رو بدشت | باد صبا نشان بلب جویبار داد
می ده که باز وعدهٔ عیش طرب رسید | یکچند روزگار اگر انتظار داد
دل را بدست داشته بودم نگاه لیک | باد از کفم ربود و بدست نگار داد
میرم برای آنکه ز من برد اختیار | از بهر قتل من برقیب اختیار داد

از طرهٔ تو برد نسیم صبا قرار — عبدی به بیقراری از انرو قرار داد

صفت آتش سوزنده خورشید شعاع
که نخستین رقم آمد ز کتاب ارکان

عم نواله چو بملک شهود — نه کره را داد بدینسان وجود
در ته آن نه کرهٔ لاجورد — کش خرد آبای جهان نام کرد
صنع وی انگیخت عناصر چهار — هریک از انرا کرهٔ استوار
چار گهر فیض رسان بر جهات — آمده نسبت بجهان امهات
اول آن آتش خورشید چهر — روشن ازان آینهٔ نه سپهر
جوهر فرد صدف کاینات — نقطهٔ اول زخط امهات
خانهٔ اول شده از چار سکن — رکن نخستین شده از چار رکن
رمل خرد راست بلوح صواب — نقطهٔ اول ز طریق حساب
پردگی کوی فلک پرده اش — بلکه فلک بیضه واو زرده اش
برق عنان گرم روی باد پای — در فلک از گرم روی کرده جای
شد سه رفیق دگر او را قرین — اوست بران هر سه مقدم نشین
بر همه او را صفت برتری — سوده بر افلاک کلاه سری
نم بوی و وی بنم اندر ستیز — وی زنم و نم زوی اندر گریز
آب زهمسایگی او بتاب — میشود او کشته بشمشیر آب
سنگ ازو شیشهٔ رخشان شده — خاک ازو لعل بدخشان شده
خاسته از باد و ننشسته بآب — یافته از تابش او خاک تاب
۱۱ طرفه حریری که همه جای هست — هست بقیمت کم و ناید بدست

چهره فروزنده پوی پیکری   هر طرف از شعله او شهپری
پاکی و پالیزگیش در نسب   با ادب ازخوردن چوب ادب
طفل صفت از شکم سنگ خود   زاد و کلان گشت و در آخر بمرد
با خورشش روز و شب آید بسر   مردنش از گرسنگی بیشتر
گرچه تهی نیست زمانی ز تاب   طرفه که هرگز نکند میل آب
گاه بفرموده سلام است و برد   بهر خلیل است گل سرخ و زرد
که ز غضب صخرهٔ صما فروز   در ته دوزخ تن نمرودسوز
داده گهی از شجر سبز نار   برگ خزان کرده عیان در بهار
گاه شده فاکههٔ چوب خشک   حار و یابس بطبیعت چو مشک
هیچکس ازگلشن او گل نچید   کو نه سرانگشت بدندان گزید
فرق وی از لعل نکرده کلیم   دست در و کرده و ناکرده نیم
سرکش بالادو گردن فراز   در نسب از آهن و آهن گداز
زیستن و مردن او در دمی   سوخته از وی بدمی عالمی
شوخ و صنوبر قد و پالیزه روست   هرچه از وخاست بصورت چو اوست
ترک پریچهرهٔ گلگون عذار   شوخ سیه‌چردهٔ هندی تبار
قلب شتا گرم کند وینش خوست   طرفه که خود قلب شتا نام اوست
با غم دل مغ بهوا داریش   هیمهٔ دوزخ ز پرستاریش
قاری روشن دل تنزیل خوان   خوانده بهم سورهٔ نور و دخان
همچو گل از چوب شگفته چو باد   از گل و از شاخ گل آرد بیاد
چون گل نارست بمشعل درون   دانهٔ نارست بمنقل درون
آمده گوگرد بستان او   چیده بنفشه ز گلستان او

7-293

زو بهنر آمده کبریت فرد | چون قلم موست برو لاجورد
پیشه اش از باد رخ افروختن | شیوهٔ او ساختن و سوختن
عاشق مجروح که سرتا بپاش | دست بهم داده همه داغهاش
بر تن مجروح زخاکسترش | لمحه بلمحه نمک دیگرش
هست تب محرقش اندر بدن | پوستی انداخته هردم ز تن
آمده چون مشک زنافه برون | رفته دگر بار بنافه درون
غرقه بخون زاده زمشک تتار | لیک برآورده چو عنبر بهار
سرخی انگشت وسیاهیش راست | چون سر انگشت نگار از حناست
طرفه بود این که شود بی خلل | آن سیهی باز بسرخی بدل
خون که شدش مشک نباشد غریب | فحم شدش نام زفهم لبیب
آنکه دگر خون شده این بوالعجب | کامده از اخترش اخگر لقب
هریک از اخگر صنمی تازه رو | صد رقم از غالیه کرده برو
سوختهٔ پخته کن کارها | بوده باو گرمی بازارها
کارگزاریست که در هر محل | کار جهان راست ازو عقد و حل
روشنی خانهٔ مردم ازو | اکثر اسباب تنعّم ازو
ذایقه را طعمه مهیا ازو | لامسه را مرگ مفاجا ازو
چهره فروزندهٔ شمع وچراغ | عالم ازو دیده فروغ فراغ
هرکه نشانیش برسم لغز | یافت ازین قطعه شد انگشت گز

اللغز

چه مرغست آنکه زاد از بیضهٔ سنگ | سوی شاخ درختان کرد پرواز
کسی کو بیضه بیرون یافت اورا | درون پنبه پیچیدش بصد ناز

تذرو آسا گشاید بال رنگین   ولی خفتد بزیر سینه باز
ز آب ارمی برد درخود فرو سر   ولیک از باد میگردد سرافراز

صفت شمع

سرو قدی چهره بر افروخته   بلکه ز پا تا بسر افروخته
جلوه گری کاکل زرّین بسر   در نظر مردم صاحب نظر
زهره جبینی که بهنگام شام   مهر برین را شده قایم مقام
چرب زبان ماه وشی خنده رو   مجلسیانرا همه رو سوی او
چون مه نوجلوه کنان وقت شام   تا سحرش جلوه چو ماه تمام
تخت نشینی است که از باد سخت   می برد از تخت سوی خیمه رخت
هست خطرناک ز باد وزان   بر سر او شعله چو برگ خزان
دیدهٔ مقراض پر از نور ازو   خردهٔ گل خورده چو زیور ازو
هست بمعنی زکلیمش نشان   کرده عصا و ید بیضا عیان
گر نه مسیحاست ولی وقت کار   زنده کند همچو خودی را هزار
کرده بسی طایر پروانه نام   همچو سلیمان بسرش ازدحام
زاتش سوزنده سیاوش وار   کرده ز پاکیش مکرر گذار
چون قلم موست بآب طلا   کرده مطلا همه سقف سرا
گشته بمعماری او آشکار   روزنهٔ در دل لیل از نهار
آمده چون نامهٔ غم تو بتو   خاسته از سوز دل آتش برو
آمده با شعله بهنگام کار   نیزه و سرنیزه برو استوار
سوخته آتش عشقش بسر   مدت عمرش سرشب تا سحر
آتش اگر پا و سرش درگرفت   شب بشب آن سوختن از سر گرفت

گرنه زعشق آتش سوزان درو ست   پس مژه آلوده باشک از چه روست
بس که کند گریه زشب تا سحر   بین که چه سان آب گذشتش زسر
بس که سرشک آورد از سوز دل   بند شود پا بگلش متصل
هر مژه اشکی دگر انگیخته   خون دل از دیده فرو ریخته
زاتش دل برشده دودش بسر   دم بدمش اشکی و آهی دگر
هرکه بعالم طلبد زندگی   هست یقین از پی پایندگی
طرفه که نقصان وی از زندگیست   مردگیش موجب پایندگیست
هرکه بجان در طلب او شتافت   زین لغز نغز نشانیش یافت

شمع

آن چیست که شب برآید از اوج حصار   اطراف حصار او بود کنگره دار
سرویست که برکرده سر از چشمه نوش   نخلیست که آورده گل نار ببار

تنت شمعدان

آن دایرهٔ که چون برانگیخت حکیم   در مرکزش اسطوانهٔ گشت مقیم
سطحیست پذیرفته بیک خط تقسیم   چون مه که زانگشت نبی گشته دو نیم

مقراض

دوش دیدم دوتن بیک عینک   نامهٔ ختم کرده دور و دراز
وه چه عینک که بود پروانه   جانب شمع کرده روی نیاز
بود زنبور بهر خورده گل   برسر سروش از زمین پرواز
طرفه پیکی که ره بدست رود   سوش از پاکسی نداند باز
از گریبانش تا کمرگه چاک   از میان بند تا بدامن باز
کرم ابریشمست خوردش برگ   خیزد از برگ خوردنش آواز

همچو ماهی دهان و چشم و دمش — تیز رفتار در نشیب و فراز
همچو آتش به پنبه می افتد — کیست کین نکته را بداند باز

صفت عنصر ثانی که هوا شد لقبش
جوهری فرد کز و جوهر جان یافت روان

ثانی ارکان عناصر هواست — آنکه از و مرغ قدس با نواست
جوهر فردی است که از لطف ذات — آمده روح بدن کاینات
جوهری انگیخته از روح پاک — روشن از و مملکت آب و خاک
همدمی از روح چو نی باخبر — آمده بالطبع چو می گرم و تر
قابل اشکال ز عین توی — بوده برایش صفت برتوی
پیر جهان دیدهٔ آفاق گرد — دیده در آفاق بسی گرم و سرد
زاهد نورانی عالیجناب — پای نهاده ز کرامت بر آب
در حرکت آمده از وی جماد — یافته ز و آب روان انجماد
در ته او خلق و از و بهره یاب — بلکه باو زنده چو ماهی به آب
آنچه بر افتاده ز روی زمین — هم بزمان او شده اش جانشین
گرچه پر از اوست سرای وجود — لیک نهانست ز چشم شهود
طرفه حریفیست که آنجا که هست — دامنش از لطف نیاید بدست
ز وست میان دو عدد رابطه — رابطه هردو بدین واسطه
خالی از و جا نتوان یافتن — مشکل از و لیک نشان یافتن
گرچه کند ز و حرکتها ظهور — لیک بود دیدنش از دیده دور
خاسته کوهی ز هوا چون حباب — طرفه حبابیست در وش پر آب

کرده درآتش چو سمندر قرار / ازکره آب درون بیضه دار
زاتش و همسایکی او بتاب / دل بدرونش شده ازتاب اب
محوهوا مانده زبرگ و نوا / آمده درآتش وآب از هوا
خسته درون عاشق بیخورد خواب / آمده از دیده کنارش پرآب
عینک صافیست بپیش نظر / بهر تماشای جهان سربسر
نقره محلول کز اکسیر مهر / زر شده ازصنعت گردان سپهر
از اثر روز منور شده / وز شب تاریک معنبر شده
همچو دل افروز فضای ضمیر / نور پذیر آمد و ظلمت پذیر
اوست در اقلیم جهان شهریار / داشت برو تخت سلیمان هزار
گاه بلطف ازدم روح اللهی / داده بموتی زحیات اگهی
که بغضب خانه برانداز عاد / بلکه چو او داده هزاران بباد
باد صبا را دم عیسی ازو / درنفسش شیوه احیاء ازو
پرده زنگاری گلها ربای / زنگ ملال از دل بلبل زدای
رقعه گلها بریاحین رسان / بوی ریاحین زبساتین رسان
گیسوی سنبل بلطافت گشای / برقع غنچه بظرافت ربای
بازکن گیسوی سنبل زتاب / دیده گشاینده نرگس زخواب
شانه زن طرهٔ سنبل بناز / همچو سر زلف بتان طراز
انجمن آرای گل خنده ناک / خرمی افزای بساتین خاک
از حرکاتش که بود دلگشا / غنچه شگفت وبطرب زد صلا
برده سوی گل ز ریاحین درود / خوانده ز اوراق نوآیین سرود
از حرکاتش سمن خنده ناک / بس که کند خنده بغلطد بخاک

زوست سمن غنچهٔ خندان کشای		وز لب خندان در دندان نمای
منصب فراشی بستان ازو		رفتگی فرش گلستان ازو
درچمن از اوست بهار و خزان		چیدن و برچیدن رنگین دکان
گه زده ازصوب صبا پرّ وبال		گه کرمش شامل اهل شمال
گه بگذرگاه دیور وخشوب		دست زنان آمده وپای کوب
زامدنش سبزه شده شادکام		خاسته ازجای پی احترام
صحن چمن روبخزان و بهار		هست طربخانهٔ سرو وچنار
آمده چون کرده هوای هیوب		دست زنان این یک وان پای کوب
معرکه آرای هیوب ریاح		مجمره گردان صباح ورواح
از نفس صبح دم صدق زن		زاخگر خورشعلهٔ گیتی فکن
محرم هر پرده که بی قیل وقال		راه خیال آمده دروی محال
وهم بهر ثقبه که شد رهسپر		اوست درون رفته ازو بیشتر
گه زخم زلف بتان خطای		غالیه بیز آمده ومشکسای
گه بخم زلف بتان چو ماه		رفته درآن یافته آرامگاه
سرکش ازو زلف بت شوخ وشنگ		سرخوش ازو عاشق آشفته رنگ
همنفس خلوتی بیکسان		مژدهٔ معشوق بعاشق رسان
برقع ناز ازرخ دلکش کشای		کاکل دود ازسرآتش ربای
جانب کنعان برد ازمصر بوی		نرگس پژمرده کند تازه روی
بوده شب وروز بسیمین بران		سوده رخ خود برخ دلبران
عاشق مهجور زشب تا سحر		دررهش افتاده زخود بیخبر
گه بخیالی بوی اندر کلام		جانب معشوق فرستد پیام

در شب هجران بطریق خطاب   خوانده بر واین غزل مستطاب

الغزل

ای صبا مسکینی بلبل سوی گلزار بر   یعنی از من عرض حالی جانب دلدار بر
حرفی ازاین قمری نالان بگوش گل بگوی   از خیالش داستان بلبلان زار بر
چون برد نام وفاداران نهانی از رقیب   نام من کم نام در خلوت سرای یار بر
در تن من عشق او جائیست گرد آلود غم   گرد غم از چهرهٔ جان من بیمار بر
گوی کای خورشید رخ گل خود فروشی میکند   روی خود بنمای وگل را رونق بازار بر
از دلم بار گران برداشت آه ای باد صبح   از سبک روحی درآ وز پیش من این بار بر
عبدی از نخل امید داشت بر سر بار خار   شاید از لطف نسیم آرد گلی این بار بر

المثنوی

گر نفسی دیرتر آید صبا   پیرهن جان کند از غم فنا
نایرهٔ شوق شود مشتعل   این غزل تازه برارد ز دل

الغزل

کو نسیم سحری کز ره دلبر خیزد   تا مرا خار ملال از ره دل بر خیزد
بهر طوف در او جان مرانیست قرار   گرچه با باد رود لیک سبک‌تر خیزد
در دلم آتشی از مهر مهی افروزد   هر سحرگه که نسیم از ره خاور خیزد
تا ز آب مژه‌ام آتش جان ننشیند   هر دم از کوی توام نفخهٔ دیگر خیزد
آتش جان من از شعلهٔ جانسوز غمت   نفسی گر بنشیند نفسی بر خیزد
عبدی از نظم تو شیرینی عالم بارد   چه عجب گر زنی کلک تو شکر خیزد

المثنوی

دادش اگر باد صبا بوی یار   گویی اش آن باد زد آتش بخار

شوق فرو خفته برآید زخواب / دم زند از این غزل همچو آب

الغزل

باد صبا میرسد از کوی یار / میرسد از باد صبا بوی یار
یا زصبا میرسد این بوی خوش / یا بود از حلقهٔ گیسوی یار
این چه فسون بود که برمن دمید / صبحدم از نرگس جادوی یار
خوی من افتادگی راه مهر / در ره کین است تک و پوی یار
رابطهٔ عشق بود واسطه / ورنه کجا خوی من و خوی یار
درتن فرسودهٔ مبدی نسیم / نغمهٔ جان میدمد از سوی یار

صفت آب که از عین لطافت گوئی
در عروق همه اشیا شده چون روح روان

صنع چو دکان عناصر گشاد / آب سیوم ربع عناصر نهاد
پاکی ازو پاکی هرخوب و زشت / پاکی و پاکیزگی اش در سرشت
تاب ده جوهر رخشان خاک / جوهر او پاکتر از جان پاک
یافته زو کوی زمین آب رو / شیشهٔ صافیست عبیر اندرو
آمده برخاک محیط از صفا / پیش نظر شیشهٔ ساعت نما
آینه رو سیمبری خوش خرام / قطره زنان در طلبش خاص و عام
صورت مجموعی او از صفا / آمده آئینهٔ گیتی نما
صوفی صافی ریش صوف پوش / که زنوا صامت و که درخروش
در طلبش خلق بپاکی روان / آمده چون وحی فروز آسمان
طبع روانش همه جا کرده دخل / بسته بصنعت زگل و برگ نخل

آینهٔ صاف بری از غبار   یافته زنگار بفصل بهار
سبحه بکف عارف رطب اللسان   از دهن چشمه گشاده زبان
پاک روش سیمبری سایه سای   چون رود او سایه بماند بجای
در بدن خشک زمین نم ازو   خرّمی خطّهٔ عالم ازو
باد چو برخاک شود فتنه بار   او چو درآید بنشاند غبار
در بدن خاک بود جان پاک   روشن ازو گشته شبستان خاک
اوست روان در بدن کاینات   جاش چو جان در بدن کاینات
خرمی عالم خاکی ازو   دیده جهان صافی و پاکی ازو
جوی ازو تیغ ممالک فروز   کشته او آتش اقلیم سوز
ظاهر ازو انجمن ماه و مهر   هست رصدخانه گردان سپهر
اوست منجم صفتی خرده دان   گشته برو حال کواکب عیان
جوی ازو چون کمر اهل جاه   قرص زر و سیم وی از مهر و ماه
خرّمی صحن گلستان ازوست   خرده بهشت گل بستان ازوست
لاله ازو دیده بکف جام مل   لعلی ته نقره ازو لوح گل
نطفه ازو درجم نخل باغ   نرگس و گل زو شده چشم و چراغ
خنجر سوسن شده زو آبدار   گیسوی سنبل شده زو تابدار
شاخ کیا تیغ ازو آخته   زو علم سرو سر افراخته
در چمن از اوست شجر سخت پای   آنکه زهر باد نجنبد زجای
سوسن ازو شمع دل افروز باغ   روغن ازو یافته گل در چراغ
در طلبش خضر بصحرا دوان   او شده چون نور بظلمت نهان
یافته زو خضر بظلمت مراد   کوست نهان همچو بصر در سواد

یافته زو باغ نعیم آب رو   خرمی روضهٔ جنّت ازو
یافته زو کوثر جنّت نشان   هست ازو رونق باغ جنان
گشته میان دو عدد واسطه   یافته باهریک ازان رابطه
باد شد از صحبت او روح‌بخش   خاک پذیرفته ازآن روح‌بخش
زوست گریبان هوا گشته چاک   زوچو سرافراخته ایوان خاک
کوه بتن چاک زنان از هواش   آب شده منفجر از چشمهاش
زو جگر خاک شده دردناک   اشک روان زان شده بر روی خاک
اوست فرازندهٔ تخم و شجر   مورد فاضرب بعصاک الحجر
گرچه بود زاتش وآبش خلل   لیک بآنها بودش عقد و حل
چرخ زنان آمده زان آسیا   کوشده با رود ترنم سرا
آمده فوّاره ازو شمع وار   آب ازو شعله و قطره شرار
گشته زفوّاره برخ اشک پاش   بر رخش از اشک دمادم خراش
دم بدم انگیخته هر سو حباب   سر زده هردم پی بازی زآب
کرده درو مهر زر خویش حل   دیده ازو باغ حلی و حلل
نقش نگاریست ز هر عیب پاک   یافته تذهیب ازو لوح خاک
فیض نباتات کما هی ازو   زندگی جمله چوماهی ازو
عرش چو بر آب گرفته قرار   هست برو هفت فلک رامدار
سبعة ابحر زوی اندر کتاب   مجمع بحرین ازو درحساب
قلزم و عمّان شد ازو نامدار   بحر عدن یافت ازو اشتهار
شهره ازو بحر خزر بحر شام   زد دم ازو هند ازو یافت نام
بحر مگو حیرت افلاک گوی   بلکه محیط کره خاک گوی

بس که بتنگ آمده زان بحر ژرف — با دل پرهست فلک تنگ ظرف
گنبد افلاک ببالای آب — همچو حباب آمدو عکس حباب
دیگ زمین برحذر از جوش او — قبهٔ چرخ آمده سرپوش او
موج و حبابش زده سر بر سپهر — قطرشستان زو صدف ماه ومهر
کشتی نوح است ازو چرخ سا — ماهی یونس بتهش درشنا
موسی وخضرند بدو درطواف — غرقه دران بحر صد البرز وقاف
همچو فلک صد صدفش دردرون — سر نبرد عقل کل از وی برون
گشت صدف در ته او کامیاب — یافت دُر از تربیتش آب وتاب
گر مه وگر مهر برآید ز اوج — در ته او لرزه برآرد ز موج
هست چو ارباب غنا بی نیاز — خواهد ازو ابر بسودا جهاز
ابر ازو برده درم بی شمار — باز نیاورده یکی از هزار
طرفه که آن منعم صاحب کرم — هیچ ازو باز نگیرد درم
لیک که از بخت سعادت اثر — سیم دهد باز ستاند گهر
مردم آبی بتهش درشنا — همچو پری جلوه کنان درهوا
خلق بهجران وی اندر فغان — خواسته اورا بدعا زاسمان
گاه چومجنون بلب آورده کف — قاعدهٔ عقل کند برطرف
گه بخرد باطنی از فیض پُر — چون عقلا ریخته از کام دُر
گاه زند سر زگریبان خاک — گاه زند برجگر سنگ چاک
گه زرخ یار شود جلوه گر — گه زند از دیدهٔ عشاق سر
گریه کنان عاشق شوریده حال — دم بدم آرد غزلی درخیال
گاه دهد زین غزل دلپذیر — جام غم انگیز به برنا و پیر

الغزل

چشمم از گونه حبابیست بر آب افتاده — هر طرف مردم از آن خانه خراب افتاده
رخ رنگین تو از مین لطافت گویی — عکس گلزار جنانست در آب افتاده
گونه زلف تو در اندیشهٔ خونریز منست — رشتهٔ جان من از چیست بتاب افتاده
دیده‌ام غرقه بخون مردمش آن هندو بست — که بدو لب لعلت بشراب افتاده
هر طرف چشم تو ترکی است که مست از می ناب — در گلستان عذار تو بخواب افتاده
دلم از سینه روانست سوی منظر چشم — مگر از چهرهٔ مقصود نقاب افتاده
عبدی این جان گنه کار که خو کرده بهجر — در ته دوزخ جسمت بعذاب افتاده

گاه کند این غزل پر ز آب — خانهٔ صبر و دل مردم خراب

ایضاً

چشم من از آتش دل بی رخت انگیزد آب — جز رخ خود دیدهٔ آتش که او انگیزد آب
خواب بیهوشی مرا در تب ز پا افکند دوش — چشم تو از مهربانی بر رخ من میزد آب
شیشهٔ دل میشود پر خون ز شوق لعل تو — با خیال روی تو از چشم تو میریزد آب
غبغب صافی چو می بینم معلق از رخت — میشوم حیران که از آتش چه سان آویزد آب
بی تو با خاشاک مژگان بسته ام راه نظر — همچنان غربال وش از چشم تو می بیزد آب
گاه از خون جگر گاه از سواد چشم تو — دم بدم بر چهره ام رنگی دگر آمیزد آب
چشمه سار عمر عبدی در هوایت خشک شد — نیست چندانی عجب گر از هوا بگریزد آب

صفت کوی زمین کامده چارم عنصر
بهوایش شده اجرام فلک سرگردان

صنع چو ترکیب عناصر سرشت — کوی زمین عنصر چارم نوشت

پاک نهادی که ز فرخند کیش — سجده کند چرخ پی بندگیش
جوهری از پاکی طینت نفیس — زادهٔ او روح قدس را انیس
مرکزش از پاکی طینت بذات — آمده مغز کرهٔ کاینات
جلوه کنان سبزخطی گلعذار — خویشتن آرا بهوای بهار
خویشتن آرا صنمی سنگدل — سبزه و گل مانده از و پا بگل
خاسته از دامن او سوبسوی — هرطرفی سرو قدی لاله روی
لاله رخی بر سر آزار خلق — با دل سخت آمده خونخوار خلق
مادری از مهر محبت فزای — در دل او زادهٔ او کرده جای
پرورش زاده ز احسان او — خفتن وی نیز بدامان او
جلوه گه جلوه گران شهود — بلکه بر و بوده بنای وجود
سجده گه مردم ایزد پرست — مایل او آمده هرکس که هست
آب روانبخش سرا پای او — سبزه چو مو رسته بر اعضای او
مه زده از آینه داریش لاف — گرد بگردش فلک اندر طواف
هست یکی لوح غرایب نگار — یافته نقش از رقم کردگار
هست یکی صفحهٔ آراسته — نقش در و هرچه خرد خواسته
صفحهٔ اثبات وجود خدا — آینهٔ ممکن واجب نما
شام و سحر زوست درین بارگاه — صندل پیشانی خورشید و ماه
راحت جان و دل مردم در و — دیده صفت منزل مردم در و
مرکز نه دایرهٔ با صفا — مردمک دیدهٔ آب و هوا
در دل او جای سهی قامتان — زو قد رعنای سهی قامتان
خاسته ز و لالهٔ روی بتان — رسته از و سنبل موی بتان

بر دل او بار قلاع و جبال   او ز تحمل نپذیرد ملال
هم ز نباتات بر آرد نفس   هم بمعادن بودش دست رس
گوهر پاکی که ز روز نخست   نسبت آدم شده باوی درست
چون ذقن سیمبران سبزه خیز   باد بهاری ز خطش مشک بیز
غنچه دهان دلبر سوسن زبان   صانع خود را شده تسبیح خوان
نایب آبست بهنگام کار   وقت تیمم برد از جان غبار
دیده چو از عیب شود گوشه گیر   در نظر مردم روشن ضمیر
بر زبر خاک تلال و جبال   موج و حبابست بر آب زلال
نیست ولی در نظر عیب ناک   جز ورم و جوشش اعضای خاک
فرش محمد پی حیوان ازوست   روشنی دیدهٔ اعیان ازوست
همچو بتی عشوه گر شوخ شنگ   گاه دلش ز آهن وگاهی ز سنگ
نی غلطم عاشق آزاده ایست   بارکش خستهٔ افتاده ایست
دامن کهسار گرفته بداد   خاک بسر میکند از گرد باد
خونخور خونین دل رخساره زرد   کرده تحمل بهمه گرم و سرد
بار جهان بروی و وی بارکش   بوده شب و روز بآن بارخوش
سرو قدان خاسته از دامنش   سبز خطان جمع به پیرامنش
بارکشی باهمه کس ساخته   پیش همه کس سپر انداخته
بس که شدش فن سپر انداختن   قلعه توان بر دل او ساختن
پادشهی بحر کف کان عین   با زر و زیور شده خرگه نشین
روی شناس آمده از مردمان   سرو ازو یافته جان در جهان
یافته زاوتاد بعالم قرار   بر فلکش ورنه رسیدی غبار

در دل نه توی فلک جای او / دیدهٔ انجم بتماشای او
گر نشدش سحر فلک دلربا / از چه پری وار شدش شیشه جا
گشته محیطش فلک تو بتو / پوست بود نه فلک و مغز او
صاحب سرّی که کنوز نهان / داشته پوشیده بر اهل جهان
پاک درو نیست امانت نهاد / امن و امان راشده مهد و مهاد
نادره فرشی بفلک توأمان / مهد فراغست و مهاد امان
آب زسقّایی او بهره مند / باد بفراشی او سر بلند
کعبه ازو قبلهٔ اعظم شده / مردم چشم همه عالم شده
باد برافراخته ازوی علم / آتش ازو خاسته وآب هم
همچو برافروخته آتش بتاب / خاسته از باد ونشسته زآب
آب وهوا هردو ازو بهره مند / زاب و هوا هردوشده سربلند
گشته عمارات ازو چرخ سای / کرده ازین دردل افلاک جای
از تن او طاق سرافراخته / مهد پی زادهٔ او ساخته
گنبد عالی که ازو شد بلند / غلغله درگنبد گردون فکند
هریک ازان گنبد عالی بنای / غنچه ای گلشن صنع خدای
هست جهانی ز صفا تابناک / طرفه حبابیست که خیزد زخاک
یافته از قدر بر افلاک راه / خاصه زایوان شه دین پناه
چرخ سرافراز زایوان او / فعلکی اش شهرت کیوان او
یافت زایوان فلک دستگاه / خاک درش برسر افلاک راه
قبهٔ قدرش چو برافراخت سر / کرد براطراف وجوانب نظر
مثل خودی درهمه عالم نیافت / رفعت خود را زفلک کم نیافت

لاجرم ازکنگرهٔ عرش سای — دست برآورد بحمد خدای
طرهٔ ایوان معلّی مکان — میدهد از سدره وطوبی نشان
شرفهٔ او غرّهٔ ماه سرور — طرّهٔ اوطرّهٔ غلمان و حور
شمسهٔ او نورفکن برسپهر — خیره شد ازشعشعه‌اش چشم مهر
ازشرف آنرا شرفات بلند — کوته ازان حادثه هارا کمند
جام وی ازخلد گشاده دری — داشته با عالم بالا سری
شیشهٔ الوانش بتابنده جام — نقش نماگشته ز دارالسلام
دیده زجامش اثری آفتاب — کاین همه در مملکت افکنده تاب
پرتو خورشید بدیوار و در — ساحت آن قصر گرفته بزر
قبهٔ قصرش زده سر باسپهر — شرفهٔ بامش شرف ماه ومهر
کنگر طاقش بفلک همزبان — طایر بامش بملک تو امان
عکس پذیر آمده فرشش زعرش — صورت عرشش شده ظاهر زفرش
شمسهٔ اوشمس صفت تابناک — در دل شب ذرّه برآرد زخاک
منظر او فیض ده جان شده — این غزلش زینت ایوان شده

الغزل

ای سوادی زتوبهشت برین — در سواد توجای حورالعین
ازبهشت برین بلطف بهی — خود گواهی دهد بهشت برین
مهر از شمسهٔ تو روی شناس — ماه را هیأت تو نقش نگین
آسمان در پناه ایوانت — متحصّن شده بحصن حصین
بتو آسوده آدمی و ملک — بتو نازنده آسمان و زمین
روشن ازمردمی چوخانهٔ چشم — که مکانرا شرف بود بمکین

مردمان از تو و تو از مردم — هم ملک رتبه هم فلک تزیین
فرشت از سقف گشته عکس پذیر — چون ز ازهار خلد ماء معین
نسخهٔ چین نوشته بر فرشت — نی غلط گفته‌ام که نیست چنین
ریخته پیش صفحه‌ات بر خاک — آب روی نگارخانهٔ چین
هر طرف منظرت سپهر آسا — جابجا روضه‌ات بهشت آئین
سرچرا بر فلک فرود آرد — هر که درکوی تست خاک نشین
هر که بر آستان تست مقیم — همچو عبد یست جاش علیین

داستانیست در اوصاف موالید ونخست صفت آنچه مشاهد شود از حاصل کان

عزّ و جل منزل آیات جود — موجد هر چیز که دارد وجود
سلک موالید بهم نظم ده — نطفهٔ زر در رحم سنگ نه
طفل نبات از شکم خاک زای — بر دل حیوان در عرفان گشای
حکمت او حکمت دور از زوال — زوست درین حجرهٔ خواب و خیال
در رحم کان حرکات سپهر — نطفه گشای از کمر ماه و مهر
در دل کان لعل ز عشقش بتاب — فرقه بخون آمده یاقوت ناب
زو شده فیروزه ازرق لباس — صوفی صافی گهر حق شناس
معدن ازو با دل پر خون تباب — قطرهٔ خون آمده هر لعل ناب
عشق وی آتش زده در کوه و سنگ — لعل وزرش اخگر و شعله برنگ
شعلهٔ کبریت بهنگام کار — کرده ز یاقوت کبود آشکار
لعل نهان در دل خارا ازو — کوه پر از لالهٔ حمرا ازو

عشق وی آتش زده در کوه و کان — سرمه چو خاکستر از آثار آن
لعل و بلور او دهد از کوهسار — پهلوی کان زو شده چرب و نزار
رنگ عقیق یمن از جوف کان — داده زخوناب دل کان نشان
لعل و بلور از کمر کوهسار — سرخ و سفید آمده چون روی یار
تافته از آتش خور کوه و کان — اخگر رخشان شده هر لعل ازان

صفت لعل و یاقوت

اختر رخشنده چو تابان سهیل — چون لب دلدار بخون کرده میل
آمده با گوش بتان همنشین — غنچه و گل آمده با هم قرین
در خم کان جوش وی از آفتاب — جوش وی از لعل نموده حباب
کوه بدخشان که درخشان شده — ریگ درو لعل بدخشان شده
کوه زیاقوت خمی پر شراب — قطرهٔ می قطعهٔ یاقوت ناب
آمده همچون دل عاشق برنگ — لیک بعکس دل عاشق زسنگ
لعل پی جلوه گری درجهان — نعل بر آتش که برآید زکان
از دل سنگ انکه شود جلوه گر — دانهٔ نارست شده پرده در
صافی و بیغش چو می لاله فام — نسبت او با لب دلبر تمام
وصفی ازان اختر صافی گهر — زین لغز نغز شود جلوه گر

لغز

آن مه نورا بشام عید بر طرف کمر — دیدم آتشپاره‌ای از سنگ بیرون آمده
نی غلط گفتم سهیلی بود رخ افروخته — بر سر خورشیدی از بهر شبیخون آمده
یا بشام هجر لیلی بود مانند شفق — اشک خونین قطره‌ای بر روی مجنون آمده

صفت فیروزه و لاجورد و سایر احجار

صورت فیروزه ز آثار صنع   آمده نیلوفر گلزار صنع
نقش طراز فلک تیز گرد   بود بدستش قلم لاجورد
چون قلم از دست بیکسو نهاد   آن به نشابور وبدخشان فتاد
از اثرش کوه زبر تا بزیر   همچو فلک سیر شد ونیم سیر
آمده فیروزه برنگی عجب   خال رخ سنگدلان عرب
بس که بدل مهرویش خاسته   چرخ برنگ خودش آراسته
آمده با خاتم زر چون قرین   همچو فلک بوده و مهر برین
شست فلک صبحدمان لاجورد   تا بتواند بدلش نقش کرد
شاه بفیروزی ازان کام گیر   زیب بآن یافته تاج وسریر
خضر زمرّد زصفای صفات   آمده سیراب زآب حیات
سبز تر از شیشهٔ چرخ اثیر   همچو خضر صافی و روشن ضمیر
آمده الماس مصفّا صفات   از ته معدن چو زشیشه نبات
سیمبری آمده بالطف پر   زو شده سوراخ دل لعل و در
قطرهٔ آبیست بظلمت درون   کش خضر آورده بحکمت برون
هست عقیق زکثافت بری   همچو گل نار برانگشتری
آمده یمن یمنی بیشتر   داده چو از نعت نبوت خبر
لؤلؤ شهوار عیان از صدف   ماه و ثریاست بهم درشرف
همچو ثریا بجهان تاب ازو   ماه رخ یار شرفیاب ازو
آب حیاتیست ز روی شرف   گشته عیان از ظلمات صدف
بحر دل از وصف گهر بود پر   زین غزل واین لغز افشاند در

الغزل

کتابخانهٔ تخصصی
تاریخ اسلام و ایران
تأسیس ۱۳۷۴

گرد رویت عقد گوهر دلنوازی میکند   ماه نو با مهر روشن دست بازی میکند
آه من در قبلهٔ رویت گشوده دست دل   گیسوانت را دعای جاندرازی میکند
مردم چشم تو ترکش بسته با تیغ و سنان   روز و شب در کشور جان ترکتازی میکند
هست مروارید گرد روی تو پیچان بزلف   چون رسن بازی که در مهتاب بازی میکند
عبدی از سوز درونم پیش دلبر راز گوی   زانکه او بیچارگانرا چاره سازی میکند

اللغز

آن ثریا چیست کز بطن قمر آید برون   زیور دور قمر گردد بامداد شهاب
نقطه های نور باشد کان بر سیم دایره   هاله گردد گرد ماه و ماه گردد آفتاب

صفت زر و سیم

زر که بتان حلقه بگوش از ویند   فتنه خر و عشوه فروش از ویند
دلبر خوبان پری پیکرست   زیور شاهان بلند افسرست
ثانی مهرست بروی زمین   رونق ازو یافته دنیا و دین
زاهن و سنگ آمده بیرون چو نار   مملکت آراسته خورشید وار
معدن او مطلع مهر بلند   طرفه که شد مغرب ازو بهره مند
از دل خاک آمده بیرون بناز   گشته جهانرا بکرم کارساز
کار همه عالم ازو ساخته   بر همه جا پرتوی انداخته
کیست که او پرتوی ازوی نیافت   چیست که او چهره ای ازوی نتافت
تافته خورشید صفت بر همه   شعله ای افتاده از او در همه
شاه با و خرّم و درویش هم   شاد به بیش آن یک و این یک بکم
بیشی آن موجب امن و قرار   این بکمی ساخته با روزگار
آمده معشوق همه عالم اوست   طرفه که عاشق صفتی زرد روست

گاه بیاقوت شده هم سبق　　گشته عیان مهر برین با شفق
گاه بفیروزه شده همنشین　　چون خور تابنده بچرخ برین
گه بزمرّد شده همداستان　　بوده بهم سبزه و برگ خزان
بوده چو در دامن اوجای در　　کاسهٔ نرگس شده از ژاله پر
گشته چو الماس با وهمعنان　　شبنم صافی است ببرگ خزان
تافته بر عنبر و بر سیم تاب　　ظلمت و نور آمده زو کامیاب
گاه گرفته است بزیب تمام　　در دل فولاد چو جوهر مقام
رونق ازو یافته هر انجمن　　جدول ازو یافته باغ سخن
باغ جهانرا ست همیشه بهار　　خرّم ازو روضهٔ لیل و نهار
گه شده از وصل بتان تازه روی　　دیده در آغوش میان چو موی
گاه با حباب بسر گوشی است　　گاه بخوبان بهم آغوشی است
گه شده چون پنجهٔ مهر برین　　زیب سر هر مه زهره جبین
گاه بدستش سر دست نگار　　گاه بپا بوس ویش افتخار
دلبر و خورشید رخ و باصفاست　　لیک چو خوبان زمان بیوفاست
سکّهٔ پاکش بعیار تمام　　آمده مقبول همه خاص و عام
کارگشاینده هر بسته کار　　مملکت آرا و ممالک مدار
دست فشان قطرهٔ دریا دلان　　داغ نه ناصیهٔ بد خلان
اهل کرم را بسخاوت دلیل　　خاک بسر کرده ز دست بخیل
روشن ازو آینه عقل و هوش　　گشته چو ارباب کرم عیب پوش
روضهٔ هستی است ز هستیش شاد　　نیستی اش نیستی آرد بیاد
ماه بود نقره و خورشید زر　　یابد ازیشان مه و خورشید فر

شاهی و خانی است ازو نامدار — درهم و دینار باو استوار
تافته زو نور جلی و خفی — یافته از آن سمت اشرفی
آمده نقدین ممالک مدار — زینت دیباچهٔ لیل و نهار

صفت آهن و فولاد که از روی قیاس
زان دو اصل است همه کار جهان را سامان

ملک فروز آهن آئینه رنگ — هست چو آب آمده بیرون ز سنگ
نفع و ضر جمله عالم ازو — زخم ازو آید و مرهم ازو
ظلمت شب یافته مصباح ازو — قفل جهان یافته مفتاح ازو
بین که بهر معرکهٔ خیر و شر — آهن و فولاد بود کارگر
رونق بازار خزان و بهار — بذر باو غرس ازو در دیار
آب بامداد وی آید زخاک — نخل ازو جای کند در مغاک
از دل سنگ آتش ازو خاسته — زو همه آراسته پیراسته
تیغ و سنان زوست سرافراخته — خنجر و پیکان شد ازو ساخته
تیغ که بازار دغا تیز ازوست — در سرش اندیشهٔ خونریز ازوست
گاه جدل از پی قطع ستیز — حجت قاطع شده شمشیر تیز
در زره اندام بتان جهان — آتش تیزست در آهن نهان
کشتهٔ شمشیر بتان خنده ناک — گل شکفد زآب و بغلطد بخاک
سوختگان کشتهٔ شمشیر یار — شمع بود پیش سحر جان سپار
عاشق سرگشته دوان بیقرار — تا فکند سر بسم اسب یار
عاشق جانباز بتیغ اجل — خوانده بآئین رجز این غزل

الغزل

ای کشتهٔ شمشیر تو رخ زاب حیوان تافته　　خود کشتهٔ شمشیر تو از نو بتن جان تافته
زانسان که در دستت کمان بسته کمین ما میان　　تیغت بخون عاشقان روی درخشان تافته
از زلف و کاکل چند چند از بهر جان دردمند　　داری زره آری کمند این بافته آن تافته
ای سینهات پرکینه ام مهرت بدل دیرینه ام　　مژگان تو در سینه ام سر چشمهٔ جان تافته
مارا چو آید در گلو آب حیات از تیغ او　　عبدی بدان مرد آنکه رو از تیغ جانان تافته

للسیف

چیست آن آب رنگ آتشبار　　کاید از چوب همچو گل بیرون
کاینی آب خورده همچو نبات　　گل زحیوان دمانده گوناگون
خنده و گریه کرده مجنون وار　　گرچه نتوانش حمل عقل و جنون
خنده اش دهر را بگریاند　　گریه اش چرخ را کند دل خون

سنان

شعله ای دیدم فروزان بر سر شمعی بلند　　شعلهٔ آتش نه اما بود از آتش ساخته
شمع او بر کرده سر از شمعدان آهنین　　شعلهٔ او آب و آتش در جهان انداخته
صامتی لیکن بروز کین چو ارباب حسد　　بهر طعن مردمان دارد زبانی آخته
خود فولاد ست بر سر سرفرازی را که او　　موزه ز آهن کرده و بر گرد عالم تاخته

لغز خنجر

باشفق نیست ملاقات مه کاسته را　　که شفق شام بود او سحر آید بیرون
وان مه کاسته کش نیمه در ابرست نهان　　شفق انگیز بود کز کمر آید بیرون

پیکان

شراری برون آمد از خاره سنگ　　شهابیست ثاقب نگویم شرار

نگویم شرار و نگویم شهاب — که برگیست بررسته از شاخسار
عجب طرفه برگیست کز چوب خشک — گل تو دماند خزان و بهار

صفت سرمه

سرمه کز و دیدهٔ جانرا جلاست — زاینه خاکستر ظلمت زداست
چشم جهان دیده بدل نور ازو — خانهٔ خود یافته معمور ازو
مردم چشم آمده شادان ازو — یافته زه گرد گریبان ازو
میل که با سرمه کند دلبری — چون قلم موست بصورتگری
چهره گشای صور کاینات — خواست چو نص از پی اثبات ذات
نونش از ابروی مقوّس کشید — صاد شد از چشم مکحّل پدید
غمزهٔ خوبان شده زو زهر مار — خنجر مژگان شده زو زهر دار
اهل نظر در نظر هر غزال — این غزل انگیخته از روی حال

الغزل

ای یافته از سرمه صفای دگر امروز — هر چشم تو از سرمه بلای دگر امروز
چشم تو که بی سرمه بسی خانه برانداخت — انداخته از سرمه بنای دگر امروز
شد نرگس شهلای تو از سرمه سیه فام — زان دیدهٔ جان یافت جلای دگر امروز
ای حال منش گفتی و اقبال نفرمود — آن حرف بیان کن بادای دگر امروز
هر روز درین خانه بود زمزمهٔ نو — از نالهٔ عبدیست نوای دگر امروز

وصف انواع نباتات که بنوشته برو خامه قاسم ارزاق برات حیوان

ابر کرم فصل بهار وجود — شد چمن آرای دیار وجود

شاخ شد از نامیه رطب اللسان — هرسر مو گشت چمن را زبان
جمله بتسبیح خداوند پاک — راکع و ساجد بمصلّای خاک
سبزه رقم کرده بخط غبار — نکتهٔ توحید خداوندگار
١٦٤ گرد چمن باد صبا جلوه گر — گل ز دریچه بدر آورده سر
آمده چون مژده رحمت ز دوست — میوه نگنجیده ز شادی بپوست
اهل دل از هرچه بروید زخاک — دیده نشانی ز خداوند پاک
گرگل وگر خار به پیش نظر — هست ز هستیش دلیلی دگر
هریک از انرا صفتی دیگرست — خاصیت و معرفتی دیگراست

صفت مجمل اصناف نی از سلک نبات
اول و اشرف و افضل قلم سحربیان

١٦٥ نی که نوای همه عالم ازوست — جان جهان آمده خرم ازوست
وصف نگارم ز نی اول قلم — هست بهین نوع وی اول قلم
طرفه نگاری قصب آل پوش — با دو زبان در سخن اما خموش
جلوه کنان سروقدی سایه سای — گیسوی شبرنگ کشان زیر پای
تیر قدی همچو کمان توز پوش — با شب تاریک رخ روز پوش
گاه چو هندوی مشعبد فنی — برزده دامان بمعلق زنی
١٦٦ رقص کنان گه بلب خنده ناک — کرده عیان ساق بلورین زخاک
بر اثر سطر اگر رانده نیش — کرده روان بر رگ او خون خویش
طرفه نگینی که نجنبد زجا — تا نکنی پاش ز زانو جدا
چون رگ و پی نال در وکرده جای — زان رگ و پی اوست چو مردم بپای

هست چو قندیل لبالب ز تیر / نال در و تیر صفت جای گیر
گشته ز آتش همه کس تابناک / دست در آتش شده از تاب پاک
تیر صفت در همه جا کارگر / یافته ز انگشت دبیران سپر
کارگر پرهنر خرده بین / کرده همه کار بکدّ یمین
گر سرش آلود بخون سوتراش / بر سر کار آمده شنگرف پاش
بر سر کار آمده پرگار وار / با دو زبان کرده چو پرگار کار
بس که برآید بجهان کار ازو / کار جهان یافته پرگار ازو
گه رقم او زر و گه لاجورد / گه علمش سرخ بود گاه زرد
گاه ز زنگار بلطف تمام / چون خط یارش رقمی سبزفام
گاه بود ساده عذار نکو / گاه برآرد خط نو گرد رو
گاه تراشیده ز رخ موی و گاه / کرده جوانانه محاسن سیاه
گاه باصلاح درآورده سر / گشته دو مو پیش نظر جلوه گر
کرده گهی موی شکافی شعار / گاه فرومانده بموی ز کار
پیشهٔ او معجزه و ساحری / گاه کلیمست و گهی سامری
آمده گاهی چو خضر سبزپوش / آب بقا در دل ظلمات نوش
گاه بسر کرده الف وار مد / گشته بپا گرد جهان چار حد
گاه بسر زیر و زبر راه پوی / گه بسکون آمده آرام جوی
گاه طلبکار خط مستقیم / راست روی کرده چو فکر حکیم
گاه چو می گرم رو و دلپذیر / گاه چو نی هوش ربا از صریر
گه بنوا بلبل موزون کلام / کرده سمن زار خطایی مقام
گه ز سمن صحن چمن کرده یاد / گاه ازو بر ورق گل سواد

5-4 293

مهر صفت گه رقمش دلپسند / صفحهٔ نیلوفر ازو بهره مند
گه ز بتان بر سر کوشش تمام / برده ز غنچه بسوی گل پیام
آتشی از باد خط انگیخته / باد صفت خاک جهان بیخته
مار سری آمده ماهی نشان / از دو طرف یافته گوش و زبان
ماهی بحر کف صاحب کرم / آمده از نون نباتش درم
ماهی ازان گفته شناسای کار / کش بدرون یافته از نال خار
خط کش و شنگرف فشان چون شهاب / نقطه نه و دایره کش چون سحاب
در روش هندسه مرد حکیم / دایره با او وخط مستقیم
واسطهٔ نور و دخان چون شرار / فتنه گر و فتنه نشان تیغ دار
ناظر او دیدهٔ باریک بین / ساخته در گوشهٔ چشمش کمین
کندی اگر پیشه کند گاه گاه / باز باصلاح شود سر براه
نکتهٔ سنجیدهٔ او بیشتر / لایق آن کش بنگاری بزر
صد پی اش ار سر زنی از امتحان / اوست بسر پی رو حکمت همان
کرده ز واسط بسمرقند روی / از خوی پیشانی خود آب جوی
گه زبان فیض رسان بر دوات / نافه گشا گشته ز چینی دوات
لب شکری چاک لبش بوالعجب / دم نزند تا نبود چاک لب
خرقهٔ وی باقصب ششتری / در دهن او شکر عسکری
شد دو لب او دل بلبل گشای / او بلبان طوطی شکر نوا
بلبل گویا بسخن پروری / طوطی مطرب بنوا گستری
بو که بافسون دلی آرد بدام / در خط از انزوی نشیند مدام
وحشی و انسی است بدوران او / بس که فسون کرده بفرمان او

طرفه دبیری زسیاق کلام — داده همه کارجهانرا نظام
مملکت آراست بتدبیر راست — مملکت آراست بدانسان که خواست
سرو قدی خال وخطش دلپذیر — سلسله مویی که کند دل اسیر
معرفتش مجملی از وصف حال — زین لغز نغز نماید جمال

اللغز

آن حبّهٔ نمله ریز را بین — درانمله یافته تمکّن
نو نیست بشکل وهست بانون — مسطور کلام خالق کن
بوسد لب تیغ برسر نی — خمیازه کند بروی ناخن

ایضا

چیست آن نکته دان که هست مدام — بزبان درسخن بلب خاموش
بهره مندست از کلامش چشم — هست محروم ازحدیثش گوش

ایضا

دو مویی که کرده محاسن سیاه — با صلاح مردم شده سر براه
بنالد چو رعد و بگرید چوابر — چو برقست خمیازه‌اش گاه گاه
درآید چو یونس بماهی درون — برآید چو یوسف خرامان زچاه
ازو هم خطا آید وهم صواب — ازو هم ثواب آید وهم گناه

صفت نیشکرست و نی مطرب که بلطف زین بود قوت دل وهست ازان قوّت جان

نیشکر از ذوق درون باخبر — چون قلم سحر بیان برشکر
ستر دلش گشته سمر درجهان — داشته هرچند زمردم نهان

5-P 203

طبع مرا شیوه ازو بوده یاد / کرده نهان نظم وجهان برسواد
نام نبات آمده از وی بلند / چاشنیش رونق بازار قند
زادهٔ او شاهد شیرین سرشت / چاشنی او ز نبات بهشت
برسر آن شاهد بازار گرد / کرده مگس وار غلو اهل درد
همچو نی مطرب شیرین نفس / پرشکر و برشکوش نی مگس
نی که مغنی ز لبش داد جان / از نفسش ریخته درتن روان
نغمهٔ نی بس که بدل خسته راه / کرده اثر دردل سنگ سیاه
کوه اثر یاب ز آواز نی / نغمه سرا آمده برساز وی
زرد و ضعیف آمده وداغ دار / هست مگرساعدعشاق زار
ساعد عشاق زتب در نفیر / مطرب حاذق شده اش نبض گیر
کرده نوا ساز زغم باخبر / زو بهر انگشت هزاران هنر
عاشق بیچارهٔ رخساره زرد / نکتهٔ پوشیده سروده ز درد
نغمه اش ازدیدهٔ جان خونفشان / ناله اش از نوحهٔ عاشق نشان
مطرب فرخ رخ فرخنده پی / گاه نوا چون شده دمساز نی
مجلسیان را بحرمگاه جان / داده بانگشت وبه ابرو نشان
نغمهٔ نی چون بدل آید زگوش / زاتش می خون دل آید بجوش
آن چه فسون بود که نی میدمید / هوش ز دل عقل زسر می رمید
راز دل ازپرده نیفتد بروز / گر نشود آتش می پرده سوز
بوده غباری اگر از روزگار / باده برون برده ز دلها غبار
سجدهٔ خورشید وشان درشراب / داده نشان ازشفق وآفتاب
نرگس ساقی زده بر عقل راه / خانهٔ مردم شده ازوی سیاه

لعل بتان مایهٔ دیوانگی — داده نیابت بمی خانگی
از طرفی بادهٔ اندیشه سوز — وز طرفی لعل لب دلفروز
خلق سبک روح ز رطل گران — رفته تکلف ز میان برکران
سیم درخشندهٔ قانون نگر — کوست نمک پاش کباب جگر
نغمهٔ قانون که زده راه هوش — ریخته سیماب خرد را بگوش
زمزمهٔ چنگ و نوای رباب — برده قرار از دل واز دیده خواب
زد ره عشاق کمانچه به تیر — کرد بهر موی دلی را اسیر
عود بمستی چو ز پای اوفتاد — سر بسر زانوی مطرب نهاد
چنگ در آغوش بتان طراز — خوانده طرب نامهٔ عاشق نواز
عشوه ساقی بدرون کارگر — نغمهٔ مطرب ز برون پرده در
رقص بتان آفت ارباب حال — گشته هزاران دل ودین پایمال
دست فشان گشته بتان خیل خیل — کرده پری وار به پرواز میل
رقص بتان آمده حیرت فزای — گشته مغنّی ز نی انگشت خای
چنگ بود عید طرب را هلال — طلعت او آمده بر عیش دال
صوت مغنّی چو شده جان فزای — زین غزل بنده شده دلربای

الغزل

مطربا ساز تو یاد از عالم جان میدهد — گوش جانرا لذّت پیغام جانان میدهد
لحن شورانگیز تو بر سینه میریزد نمک — تازگی بر آن جراحتهای پنهان میدهد
چشم از دل اشک همچون سیم میریزد برون — لشکر غم را خراج از شهر ویران میدهد
چون برد درد از دلم صحرا که هر یک لاله اش — یاد از داغ دل و چاک گریبان میدهد
نالهٔ شبهای بیماری مرا از درد نیست — بهر آن نالم که یاد از روز هجران میدهد

عبدی از یک لحظه شادی پر شو خوشدل که چرخ می ستاند گر غمی از ما دو چندان میدهد

چهرهٔ ساقی زمی افروخته زین غزلم خانهٔ دل سوخته

ایضًا

می گل روی ترا از خون گلاب انگیز کرد زد بر آتش آب نقشی کاتشم را تیز کرد
مستی عشق من از کیفیت حسنت فزود بادهٔ حسن تو جام چشم من لبریز کرد
با تو در یک مجلسم از ترس دشمن در حجاب رخنه در جان من این وصل فراق آمیز کرد
خرقه ای دارد بدور لعلت از می داغ داغ آنکه با دلق مرقع دعوی پرهیز کرد
خاست از دیوان عبدی سبزهٔ تر جای خط نسبت خطّ تو تا با سبزهٔ نوخیز کرد

المثنوی

دل که برد نغمهٔ طنبور و عود هم ز نباتست چنان در سرود
نغمهٔ ابریشم عاشق نواز هم ز نباتست بآن برگ و ساز
می که بر و هست اساس طرب هم ز نباتست ز روی نسب
باغ که تا کش فلک اخضرست هر طرف او را فلکی دیگرست
من که ز توحید سرایم کلام نیست روا ذکر می و وصف جام
رخنه چو در پردهٔ راز اوفتاد ذکر می و جام مجاز اوفتاد
خامه زمی شمع معانی فروخت آتش اگر گفت زبانش نسوخت

صفت توت کز و عود خرد یافته ساز
ذکر پیله که از و برگ و نوا یافت جهان

زال فلک پیله نیلی سحاب رشت و فرو ریخت زچرخش بآب

کرد ازان نامیه نساج وار / درقصب توت همه پود و تار
کرم ازان رشته کشیدن گرفت / ازسر نو پیله تنیدن گرفت
باز ز ماسورهٔ کرم ضعیف / رشته کشی کرد خیال لطیف
چرخ پس از گردش بسیار خویش / رونق نو داد ببازار خویش
اهل هنر دستگهی یافتند / جانب آن رشته عنان تافتند
صنعت نسّاجی ازان یافت نام / حرفت خیاطی ازان یافت کام
زوست سر رشتهٔ طنبور وعود / چنگ و کمانچه است ازو در سرود
این همه الوان ونقوش و صور / زو متصوّر که کند کارگر
گر خردت هست رهی گیر راست / تا سر این رشته بدانی کجاست
رخ ز سوی الله اگر تافتی / رو که سر رشته نکو یافتی
پای خود از راه یقین وا مکش / دست ازین رشته یکتا مکش
رشته بسی هست یکی رشته گیر / آنچه سوی اوست فروهشته گیر
رو که ازان رشته بجایی رسی / بو که ببرگی و نوایی رسی

صفت پنبه کزو بزم جهان دیده چراغ
پوشش تن هم ازو یافته ابنای زمان

پنبه کزو یافته عالم فراغ / روشن ازو گشته جهان را چراغ
گشته ز رنگ گل او طبع شاد / زانکه دهد از رخ عشاق یاد
نور صفت با علم سرخ و زرد / گشته ز انواع نباتات فرد
غنچه برآرد علم اول ز شاخ / گل شود انگاه بستان فراخ
طرفه که ریزد گل او چون زبار / غنچهٔ او سر کشد از شاخسار

او بنظر غنچهٔ خندان نمای — وز لب خندان در دندان نمای
نورستانست زسوزنده نار — همچومه ازمهر بشبهای تار
راحت جانست بشبهای سرد — مرهم داغ است بر ارباب درد
هست دل شمع پر از نور ازو — زمزمهٔ چرخ چو زنبور ازو
زال تنک مایه روزی پرست — زوست شب وروز فتیله بدست
تا بفروزد زوی اورا چراغ — در شب افلاس نسوزد بداغ
نی غلطم آن نه فتیله است آوهست — شوشه‌ای از نقره خامش بدست
تا چو دهد گردش چرخش گداز — حاصل آتش خرد ازفاقه باز
دوک ازو دیده عمامه بسر — وز کرمش بسته کلافه کمر
هست بتن رونق جامه ازو — هست بسر زیب عمامه ازو

صفت کاغذ سیمین بدن صافی روی
که چو آینیه بروحال جهان گشته عیان

کاغذ ازو یافته نام وجود — وحی برو آمده گویی فرود
کاغذ هند آمده ازچین بتنگ — داده بواسط خبر روم و زنگ
هست ببی هندوی کافور نام — اوست همین هندوی کافور فام
که شود از صوب خطا جلوه گر — گه زسمرقند رساند خبر
آمده سطحیست بروم از فرنگ — تخت نشین گشته برو اهل زنگ
ساده عذاری که ز فرخندگی — عقل باو داده خط بندگی
سیمبر نازک فرخنده فال — ازخط و ازخال گرفته جمال
آمده آئینهٔ گیتی نما — لیک درونش چو برون باصفا

آینه آئین بودش پشت ورو   جلوه نما صورت ومعنی درو
قند که شد شاهدی ازعیب پاک   چادر ازو کرد بسر درطواف
درته اوقند شده گر نهان   گشته سمرقند ازو درجهان
آیت نورست زجان آفرین   منزل وحی است بروی زمین
آب صفت آید ازو عقد وحل   زاب چو آتش بود اوراخلل
گاه برنگست چوخرم چمن   گه بطراوت چوگل و یاسمن
زآمدن باد برآرد نفیر   طرفه که از باد شوداوج گیر
چون شده غم نامهٔ عشاق زار   آتش و پنبه است بهم سازگار
گرچه همه سرشده با او ادا   لیک برون نامده از وی صدا
هم سفر قاصد تنها خرام   برده بمعشوق زعاشق پیام
همنفس خلوتی بیکسان   قصهٔ معشوق بعاشق رسان
یار زیارست ازو رازجوی   یار بیارست ازو راز گوی
اهل قلم را بکرم دستگیر   جلوه که جلوه گران ضمیر
گه شده غم نامهٔ عاشق بدوست   گاه طرب نامهٔ دلبر بدوست
عاشق شوریده ز روی نیاز   این غزل انگیخته باوی براز

الغزل

میفرستم من غمدیده بدلبر کاغذ   می نویسم غم دیرینهٔ دل بر کاغذ
می نویسم غم وخون میچکد ازدیدهٔ تر   اینک ازخون شده هرسوی رقم برکاغذ
قصهٔ غصهٔ شبهای غم آخر نشود   گرشود صفحه ایام سراسر کاغذ
شد بوصف خط تو نوک قلم مشک فشان   بوالعجب این که شد ازمشک منوّر کاغذ
تا نویسم غم جان خشک کنم زآتش دل   اگر از رهگذر دیده شود تر کاغذ

بیگنه خون مرا ریختی وساخته اند — مردم ازپردهٔ چشمم پی محضرکاغذ
عبدی احسنت که ازکلک تو دُرمی ریزد — سزد ار بهر تو گردد ورق زر کاغذ

وصف حیوان که جهانرا شرف ازوی باشد
اوّلا نوع شریفی که بود در طیران

ساقی حکمت چو زلال حیات — ریخت فرو در قدح کاینات
نشاهٔ هستی سرحیوان فراشت — بر دلشان نکته عرفان نگاشت
روح روان شد بتن جانور — جانور از خاک برآورد سر
روح چو آبست و بدن چون نبات — رسته بآب ازچمن کاینات
روح چوراح است فروزنده روی — تن خم آن آمده ودل سبوی
سوی بسو صامت وناطق بپای — خاسته بانشاهٔ هستی زجای
هریک ازان آمده دربحر و بر — درطلب خالق خود ره سپر
طالب او گاه بسر گه بپای — طرفه کزو نیست تهی هیچ جای
آنکه به پر کرده بگردون عروج — کرده گذر بر درجات بروج
خامهٔ قدرت چو شده کارگر — هریک ازان یافته نقشی دگر
خلعت زیبندهٔ ایشان حریر — ازخم صبغت شده الوان پذیر
شعله زنان نور زپرّهماست — روشنی روح ز فرّهماست
ارض وسما یافت ازان زیب وفر — کوست شده بینهما جلوه گر
سایهٔ او رایت دولت گشای — پایهٔ او پایهٔ رفعت فزای
پیکری از روح شده استوار — گرچه نشد روح بچشم آشکار
باز که بر دست شهان یافت جای — یافت همه روی زمین زیر پای

جلوه گهش دست بلند افسران   مایل او طبع پری پیکران
سیم بدن شاهدی از عیب دور   در سرش از بادهٔ خوبی غرور
شاهد رعنا که بر اهل شهود   سینه اش از دام معنبر نمود
همچو پریچهر بتان طراز   هست ز پا تا بسرش خشم و ناز
در دلش از آرزوی کین گره   زان بکشاید ز برخود زره
کرده نظر جانب خوبان بناز   ناز خرندش همه با صد نیاز
خدمت او کرده شب و روز شاه   یافته از خدمت شه دستگاه
یافته از افسر شاهی طراز   گوش شهنشاهی او طبل باز
چرخ جهانسوز چو روشن چراغ   سوخته ز و کبک وکبوتر بداغ
کبک خرامنده که زد راه دل   مانده از و لاله وگل پابه گل
برده برفتار ز دلها قرار   قهقهه اش برده ز خاطر غبار
پا بحنا دلبری از عیب پاک   ابروی پیوسته او وسمه ناک
در نظر عارف دریا فشان   پنجه اش از پنجهٔ مرجان نشان
می کشد از ساغر لاله مدام   چشم وی از مستی می لاله فام
هست خرامنده بهردشت و در   در نظر عارف صاحب نظر
گوشه نشینی تهی از کین و مهر   قهقهه زن برحرکات سپهر
رقص کبوتر برد از جان شکیب   یابد ازان طفل طبیعت فریب
خاسته از برج شرف همچو مهر   بال فشان رفته براوج سپهر
زیب ده اوج فلک پایه شان   دام نه مرغ خرد سایه شان
مختلف الوان چو گل اندر بهار   جلوهٔ ایشان برد از دل غبار
کرده چو پرواز براوج سپهر   گشته مطوس فلک سبز چهر

طوطی رنگین بهشتی سرشت　　خاسته گویی ز ریاض بهشت
چون ملک رحمتی آراسته　　بال و پر سبز برو خاسته
گشته زبان زاینه اش بذله گوی　　زان شده اسکندر آئینه جوی
کرده زعکس آینه را زنگ یاب　　لیک درو دیده خیال صواب
جلوهٔ طاوس وخیال تذرو　　دل زصنوبر برد وجان زسرو
از پر الوان زده ره برضمیر　　هست بزر بافته رنگین حریر
هریک ازان هست ز باغ بهشت　　پرگل الوان چمنی جان سرشت
صورت سیمرغ بهر کارگاه　　برده دل اهل خرد را ز راه
نغمهٔ دراج بصحرا و کوه　　ره زده برخلق گروها گروه
بلبل خواننده بفصل بهار　　برده دل از دست هزاران هزار
فاخته انداخته از غلغله　　در فلک فاخته گون ولوله
هدهد با هدیه بسوی سبا　　نامه رسان گشت ورسالت سرا
بلبل طبعم زگلستان دل　　کرده پر از گل همه صحرای گِل
طبع شد ازخانهٔ مشگین طراز　　از پی مرغان هوا دام ساز

صفت اسب وشتر انکه پی حمل ورکاب
خلقشان کرده خداوند کریم دیّان

کرد کنون میل صفات دواب　　اوّل از اسبان کنمش فتح باب
برق عنانان همه گردون شکوه　　داغ نه ناصیهٔ دشت و کوه
بادشتابان بیابان نورد　　از در و ازدشت براورده گرد
کوه تنانی همه برچیده ناف　　کوه کنانی همه دریاشکاف

دیو نژادان بصورت پری / در بر و در بحر بجولانگری
گاه بدندان شده فولاد خای / گاه بسم آمده فولاد سای
خیره سر و خاره سم و برق رو / برده که پویه ز صرصر گرو
کوه تن و کوه کن و گرم کین / خاره شکافی بسم آهنین
جلوه کنان کوه تنی باد پای / کوه که دیدست روان جابجای
برق جه و آب رو و باد دو / برده ز مرغان هوائی گرو
باد صبا با تکشان کند سیر / آتش تیز از سمشان تند سیر
روح صفت گرم رو و تیز پی / منزل صد ساله دمی کرده طی
در روش از تیر بسی تیز تر / تیر سه پر دارد و او چار پر
آمده با باد صبا هم سخن / زان بودش باد ز پی قطره زن
شاهد صحرا طلب خانگی / بستهٔ زنجیر ز دیوانگی
چابک و رقصنده روان فوج فوج / مختلف الوان چو کبوتر بر اوج
شکل کمیت از دل و جان برده تاب / گشته فرح بخش چو لعلی شراب
معرکه پیمای قیامت شکوه / هست قیامت چو روان گشت کوه
شاهد زیبندهٔ مایل بخون / آمده با خلعت عناب گون
رعد خروش آمده و برق خیز / خاک زمه بر سر سیاره بیز
برق نگویم که فروزان سهیل / مانده دو صد برق فروزان سهیل
آل بر افراخته گردن چو چنگ / یال چو ابریشم گلنار رنگ
هست کرنگ آتشی انگیخته / آتش و دودی بهم آمیخته
چشم بخون مایل زرین سمند / خون بدل آهوی مشکین فکند
شیر فلک را گه جوش و خروش / از کف خود پنبه نهاده بگوش

سر ز لجامش بهوا خاسته / همچو کمانی بزه آراسته
قلهٔ زرّین قوایم سیاه / شعلهٔ از دود رسیده بماه
دود شد از شعله بسی چرخ سای / دود ندیدست کسی شعله زای
خنگ قوی هیکل زرین لجام / دیو سفیدی بفسون گشته رام
روز دغا با تن چون کوه سیم / گشته نهان در ته رنگین کجیم
همچو مه از فرجهٔ نیلی سحاب / گشته عیان رفتنش اندر شتاب
آمده گلگون چو خرامان تذرو / کرده طفیل ره او جان تذرو
گل گل زیبنده بر اسب کبود / عکس شکوفه است نمایان برود
سایه و تورست که بر جویبار / نخل تر انداخته از شاخسار
چابکی آنگونه که در یکنفس / گشته چو نور سحر آفاق رس
یال سیه در برش از مشک ناب / همچو بخار آمده بر روی آب
آهوی تازنده بجولان دلیر / لیک گه معرکه غرّان چو شیر
در دره و در دشت بجولانگری / آهوی صحرایی و کبک دری
ابرش رعنا بروانی چو آب / باغ جهان یافته زو آب و تاب
آب روانست برو در چمن / ریخته اوراق گل و یاسمن
آتش و بادی بهم آمیخته / هر سر مو فتنه‌ای انگیخته
از گل و نسرین کفلش یک بغل / گرچه نگنجد ببغل آن کفل
ز ابلق زیبندهٔ از عیب پاک / صبح و شفق بین بهم آمیز ناک
داده بهم دست بیاض و سواد / یا بهم آمیخته ابرست و باد
رقص سیاهان برد از دل شکیب / هندوی رقاص بود دلفریب
سر بفلک سوده سیاهان چو دود / کرده سیه خانه چرخ کبود

کوه شکاف از سم فولادرنگ … سوده بسم سرمهٔ ریزه ز سنگ
استر آهو روش گور خیز … سوده سم برسر سیاره بیز
راه بری گرم برون تاخته … خنجر برّان ز دوگوش آخته
یال بران بارهٔ حدّت لزوم … چون دم تیغ از اثر سنگ روم
کوه شکوه اشتر فرخنده پی … پاک روش سالک وادی وحی
خاک نشین خار خور خاره جفت … تن بفلک چشم بسیاره جفت
نرم روی همچو نسیم بهار … پی سپر وادی حلم و وقار
سینه سپر کردهٔ تیر بلا … نالهٔ او بار بلا را صلا

صفت پیل که از غایت محمودی آن آمدش ذکر بقرآن حقایق بنیان

پیل فلک پیکر الوند تن … سر چو سراندیب و چو کتور بدن
کلّه بآن هیکل گردون شکوه … با سبلان آمده البرز کوه
کلّه و دو دیدهٔ کیوان نماش … قلهٔ قاف است عیان نقطه هاش
دیده بهر سو چو بگردون بها … یا شده ز الوند عیان چشمها
کله که آمد ز دو گوشش نقاب … گشته دماوند نهان در سحاب
آمده دندان ز دو جانب برون … تیشهٔ فرهاد و کُهِ بیستون
آمده خرطوم مجرّه شکوه … شکل کشف رود بر البرز کوه
کوه تنی گشته بمستی روان … کرده درین نشاه قیامت عیان
کلّه و دندان و دهن با شکوه … مرقد ضحاک و دماوند کوه
کرده چو خرطوم ز بالا رها … پیکر ضحاک شد و اژدها

نی غلطم خرطم اژدر شکوه — تیره دخانی است به بینی کوه
از کجلش کله شدْ خسته حال — خاسته بر کوه بدخشان هلال

وصف انسان که بهین نوع ز حیوان آمد
یافته دولت نطق از کرم بی پایان

چون گل نطق از گل حیوان دمید — رایت حیوان بفلک سرکشید
قد ز گلِ افراخت همایون نهال — میوه کمال آمدش و گل جمال
خامهٔ مستخرج لوح و قلم — ریخت چو بر تختهٔ هستی رقم
زاحسن تقویم شد انسان پدید — کون و مکانرا به بدن جان دمید
قدچو برافراختش از خاک و آب — کرد ملک را بسجودش خطاب
آنکه نه در سجدهٔ او شد نگون — راند ز ملک ملکوتش برون
آمده شاهی بوجود از عدم — بر سرش از علم اِنّما علم
شد ز قدوم شه والا سریر — مملکت خاک عمارت پذیر
کشور اسما بخلافت گرفت — روی زمین را بمسافت گرفت
جوهر عقلش ز کدورت بری — ناطقه اش داده زبان آوری
شمع برافروخته نفس و عمل — جلوه گه مرسله عقل و فحل
رشته صفت نفس بسوزندگی — یافته از عقل فروزندگی
پنج حس حاوی دنیا و دین — باصره اش سرمهٔ عین الیقین
سامعه اش نغمه شناس صبوح — شامّهٔ اش تقویت افروز روح
لامسه اش مدرک ماماسه ای — ذایقه اش انفع هر حاسه ای
آینه چهره نمای شهود — علّهٔ غایی بناء وجود

علم ابد در ازل آموخته   شمع خرد از عمل افروخته
یافته از منزلت برتری   مرتبهٔ شاهی و پیغمبری
چار صدف را گهر ذی‌شرف   هفت حرم را بحقیقت خلف
مورد دیباچهٔ جاه وجلال   مطلع انوار جمال و کمال
گاه بملک ملکوتش خرام   گاه بقدس جبروتش مقام
گوهر آن نه صدف لاجورد   مرکز این نه کرهٔ تیز گرد
ذرّهٔ خاکی که فلک سا شده   خاسته از قطره و دریاشده
ذرّهٔ خاکی بدیار وجود   زاتش سوزنده برآورده دود
قطرهٔ آبی که چو گیرد خروش   آتش از آن آب نشیند زجوش
قطرهٔ رخشندهٔ گیتی فروز   کشتهٔ او آتش اقلیم سوز
هم بعلم ملک ستان آمده   هم بقلم سحر بیان آمده
در دل او ستر آلهی نهان   وز رخ او حسن آلهی عیان

صفت قامت چون سروکه هنگام خرام
سایه اش زلزله انداخته در کشور جان

قامت دلجوی بر افراخته   شعلهٔ نوریست سرافراخته
تازه گلی سر زده از باغ جان   بسته میان تنگ بخون غنچه سان
سرو وصنوبر بثنا گستریش   برسر یک پای بخدمتگریش
در دل و در دیده قدش سایه سای   سرو که دیدست روان جابجای
هرکه قیامت نبود باورش   گو بنگر قامت جان پرورش
آب حیاتی که چو گشته روان   یافته از سایهٔ او خاک جان

سایه که با اوست روان جابجای اوست چو سرو آب روانش بپای

درصفت قامت آن نو نهال این غزل افتاده مناسب بحال

الغزل

بلاست آن قد و قامت قیامتست قیامت بیا بیا که بمیرم برای آن قد و قامت

نشسته ام بامیدی که خیزی از پی قتلم باین امید توان زیست تا قیام قیامت

۱۹ قد تو تا بسلامت علم بقتل من افراخت میان اهل سلامت علم شدم بملامت

سهی قدان پی دلبر زنند و در صف ایشان قد تو همچو صنوبر بدلبریست علامت

از انکه خاک نگشتم بپای همچو تو سروی هزار سرو برانگیختم ز آه ندامت

مرا براه سلامت مخوان رفیق خدارا مرا طریق ملامت خوش است رو بسلامت

نمیروم ز درت گر رود سرم که چو عبدی بر آستان توام خوش فتاده جای اقامت

صفت گیسوی دلبند که در عمر دراز قصهٔ یکسر مویش نپذیرد پایان

۱۹۶ قامت همچون الف انگیخته طرهٔ مشکین ز وی آویخته

بهر گرفتاری هر مستمند بر کتف افکنده دو مشکین کمند

خورده بهم تاب دو فرخنده تار گشته بهم یار دو پیچیده مار

گیسوی شبرنگ کشان زیر پای سرو خرامنده شده سایه سای

تا زده گیسوی معنبر گره کار دل افتاده گره بر گره

۱۹۶b گیسوی او مشک ختن بیخته نافهٔ از هر گره انگیخته

نافه گشا گشته نسیم سحر کرده چو بر حلقهٔ زلفش گذر

عقل بسویش چو عنان تافته یافته زو تافته و یافته

تافته مرغول خطایی نسب — یافته گیسوی معنبر لقب
موی معقد چو زره بافته — زلف مجعّد چو رسن تافته
روی جهانتاب ازو در نقاب — مانده چو در پردهٔ ابر آفتاب
شانه مگو آنکه ز زلفش بزیر — رفته و پیچیده بگیسو دلیر
کامده سوداگر چین و تتار — سوی سواد حبش از زنگبار
هر خمش از گیسوی مشکین طراز — موجب کوتاهی عمری دراز
مشک کجا موی سیاهش کجا — نسبت مشکست بمویش خطا
چهره‌اش آتشکده و زلف چو شست — درخور آن هندوی آتش پرست
از خم زلفش رخ دلکش پدید — گشته چو از مجمرهٔ آتش پدید
گشته درو صحبت دل کارگر — نام بآشفتگی او را سمر
او شده از صحبت دل بیقرار — دل شده از صحبت او تابدار
پرشکنی زو بدل و دین شکست — هر شکنش موجب چندین شکست
هر دل مسکین که شده بست او — مانده شکن برشکن از دست او
با رخ او گیسوی چون پرّ زاغ — چون شب تار آمد و روشن چراغ
در صفت گیسوی آن دلفریب — می بردم این غزل از دل شکیب

الغزل

یافتم دل را اسیر موی دوست — در سواد اعظم گیسوی دوست
گر نه زلفش درهم از آه منست — از چه می توشد دمادم روی دوست
درخم گیسوش دل بیکار نیست — مشک می بیزد بشب در کوی دوست
زلف او تعلیم میگیرد کنون — شیوه ها از نرگس جادوی دوست
تا چه بیند بعد ازین در روزگار — هر سر موی من از هر موی دوست

نالهٔ شبگیر و آه صبح خیز میرود هرسو بجست وجوی دوست
کرد عبدی خوی باجور وجفا زان نمیر نجد کنون ازخوی دوست

وصف پیشانی نورانی دلبر که درو زهره ومشتری و ماه بماند حیران

۱۹۹۰ جبههٔ او آمده خورشید تاب مشتری و زهره ازو نوریاب
فوق دو ابرو بدرخشند گی لوح چنین چیست بزیبند گی
نیم مهی بر دو هلالش مقام نی غلطم بلکه مهست او تمام
طاق دو ابروش درآفاق طاق جبههٔ رخشنده برو پیش طاق
نامهٔ خوبی رخ آن نازنین همچو بیاض سر نامه جبین
۱۹۹۵ روز رخش آمده گیتی فروز جبهه برو غرّه غرآی روز
طبع روانرا بگه گفت و گوی این غزل از جبههٔ او داده روی

الغزل

ای به پیشانی جهانرا رشک ماه و مشتری سوده پیشانی براهت آفتاب خاوری
هست درآئینهٔ پیشانیت ظاهر که نیست همچو تو زهره جبینی ازهمه حورو پری
هرقمرطلعت که می بیند جبین روشنت میگدازد همچو ماه کاسته از لاغری
۲۰۰۰ خوانمت زهره جبین وگویمت خورشید رخ چون جمالت بنگرم دانم کزینها برتری
نیست تنها مهر و مه برآستانت جبهه سای هست برهر ناصیه ازتو نشان چاکری
سوزم ازخورشید رخساری که خاک پای اوست صندل پیشانی خورشید چرخ چنبری
عبدیا محراب ابروی نگاری قبله ساز چندسایی جبهه درپیش بتان آزری

وصف ابروی هلالی که دل از دست برد
نگذارد که در آید دل عاشق به کمان

زابروی محرابی عابد فریب　　　برده زمحراب نشینان شکیب
هر دل پاک آینهٔ روی او　　　قبله نما جانب ابروی او
شکل دو ابروش دو شبگون هلال　　　یافته زان غرّهٔ حسنش کمال
چون قلم صنع شده مشکبار　　　گشته بیک صفحه دو نون آشکار
ابروی پیوسته او چون کمان　　　داشته چون غصه گره در میان
همچو کمانست ولیکن چو تیر　　　آمده پیوسته بدل جای گیر
کیست که دید آن دو همایون هلال　　　وین غزلش راه نزد بر خیال

الغزل

ای شکل دو ابروی تو در دیده بیخواب　　　پیوسته چو در قبله نما صورت محراب
باز آمده دل از در میخانه و مسجد　　　در طاق دو ابروی تو رو کرده ز هر باب
ابروی تو در چشم ترم عکس فکنده　　　یا کشتی امید من افتاده بگرداب
در ابروی محرابیت آموخت سوادی　　　یاقوت لبت گشت زخط قبله کتّاب
بنما رخ آراسته تا مشتری چرخ　　　کرده سوی ابروی تو از قوس عنان تاب
سر در خم ابروی تو چون نقطه نون گرد　　　مسکین دل عبدی که شده جرد ز اسباب

صفت چشم بت حور وش ماه لقا
که بهر گوشه او هست دو صد فتنه نهان

نرگس او رهزن هشیار و مست　　　لعل لبش شور می و می پرست
گر نبود فتنهٔ چشمش بخواب　　　زود شود خانهٔ مردم خراب

آهوی مستانهٔ او جان شکار　　مست نه و عربده جو مست وار
نرگس مردم کش اونیم مست　　مردم ازومست می ومی پرست
عربده جویی بخیال شراب　　دم بدم انداخته خود را بخواب
نرگس فتان وی از عین ناز　　بر رخ جان کرده درفتنه باز
فتنه گری رفته بخواب ازشراب　　تا دگراز فتنه چه بیند بخواب
غمزهٔ اوصف شکن وملک گیر　　مملکت حسن گرفته به تیر
فتنه کنان نرگس مستش بخواب　　فتنه بخوابست وجهان زوخراب
چون ملکی روز وشب از باده مست　　فتنه زهرگوشه برآورد دست
درفن دزدی نظرش کاردان　　هرمژه غارتگر صد کاروان
آهوی بازندهٔ مردم فریب　　برده زشیران شکاری شکیب
شیوهٔ چشمش ستم انگیختن　　خون فقیران بستم ریختن
کشته بهرگوشهٔ چشمش نهان　　فتنه وآشوب جهان درجهان
مردم چشمش سیهی شوخ وشنگ　　گردگریبانش زمی سرمه رنگ
طرفه حریفی که بسودا گری　　غارت جان میکند ازمشتری
نرگس او آهوی صحرای چین　　غمزهٔ اوجادوی بابل نشین
طرفه که مستست نخورده شراب　　بیگنهی کرده بمردم عتاب
مستی بی باده ز عیّار یش　　نازکی خوی زبیماریش
به که کشد عاشق زارونزار　　این غزل اندرنظرش تحفه وار

الغزل

ای محال از غمزه ات چشم ترحّم داشتن　　یادگیر از چشم خود آئین مردم داشتن
صد دل از چشم تو پرخونست و کارچشم تست　　مست کردن خلق را وباده درخم داشتن

دل ببلایت گرفتار و زچشمت عشوه جوی — طرفه باشد در بلا چشم تنعم داشتن
از دهان یار من آموخت پنداری پری — خویش را از پیش چشم مردمان گم داشتن
کار چشمت غارت جان کردنست و کار ما — در عنانت همچنان دست تظلم داشتن
چشم تو هر شب بخواب ناز و ما را چیست کار — تا سحرگه چشم خود در چشم انجم داشتن
کشته گشتن پیش چشمت کار عبدی و همان — از لب لعل تو امید ترحم داشتن

صفت نیزهٔ مژگان جگر دوز حبیب، کآیهٔ صف شکنی آمده اورا در شان

نیزه دری شیوهٔ مژگان او — صف شکنی آمده در شان او
از مژه آمیخته صد نیزه بیش — صد دل شوریده ز هر نیش ریش
هست چو از لطف نماید نظر — هر مژه اش مژده رسانی دگر
غمزده را غمزهٔ او جان شکار — ناوک خونریز زده صد هزار
گرچه زده تیر بدلها نهان — گشته ز مژگان سر تیرش عیان
در ره او صف صف مردم بپای — او بسنان مژهٔ مردم ربای
بس که سنان مژه برده بکار — بین که سنان خم شده در زیر بار
غمزه چو قصاب بدکان او — همچو قناره صف مژگان او
در صفتش از مژه سازم قلم — وین غزل تازه کشم در رقم

الغزل

ای غمزهٔ ناوک زن تو قاصد جانها — مژگان تو انگیخته از فتنه سنانها
ترکان کماندار تو از ناوک مژگان — پر کرده بقصد دل عشاق کمانها
شد ز آتش دل مجمرهٔ بزم غمت تن — تا یافت ز مژگان تو بر سینه نشانها

وصف مژه و غمزهٔ تو چون شود آغاز آیند برون از تن عشاق روانها
آتش زند اندیشهٔ تیرت بدرونها آب آورد افسانهٔ تیغت بدهانها
پرفتنه زمانی چو زمان تو که دیدست هرچند که بی فتنه نبودست زمانها
عبدی چه سراید که بود لایق وصفت آنی تو که وصف تو نگنجد به بیانها

صفت روی دل افروز دل آرای حبیب
که بسی پاکترست از گل گلزار جنان

چهرهٔ او شعله گیتی فروز نی غلطم آتش آفاق سوز
هست رخ او گل گلزار حسن از رخ او گرمی بازار حسن
با رخ آن ماه بهشتی عذار کاسته قدر مه و خورشید خوار
شیوهٔ رخسارهٔ او دلبری برده بشوخی دل حور و پری
قبلهٔ آئینه دلان روی او سجدهٔ ارباب صفا سوی او
مصحف رویش بخط دلفریب یافته زان خطهٔ اسلام زیب
مصحف صاحب نظران روی او آیهٔ سجده است در ابروی او
روز دل افروز رخش باصفا گیسوی مشکین چو شب اندر قفا
چهره چو شمعیش بر افروخته عقل چو پروانه ازان سوخته
آینه حیران بتماشای او شد همه تن دیده سراپای او
در صفت آن رخ گیتی فروز زو دهدم این غزل سینه سوز

الغزل

ای کرده برخساره خجل حور و پری را افروخته روی تو چراغ بشری را
از روی تو افتاده فروغی بگلستان برهم زده هنگامهٔ گلبرگ طری را

این لطف و صباحت نبود در مه و خورشید   وین حسن و ملاحت نبود حور و پری را
در کشور جان یافته‌ای رتبهٔ شاهی   بگذار کنون شیوهٔ بیداد گری را
بی صبح رخ او شب ما روز ندارد   آگاه کن ای آه نسیم سحری را
از خون جگر سرخ کنم چهرهٔ کاهی   کاینست روش شیوهٔ خونین جگری را
عبدی ز در مدرسه و صومعه باز آی   بگذار بزاهد روش دربدری را

صفت بینی سیمین و دهان و لب یار
که زهر سوی بود دیده جانشان نگران

داشته در دایرهٔ مهر و ماه   بینی او حد وسط را نگاه
از طرف حاجب آن دلربا   تا بلب چشمهٔ آب بقا
آمده بینی ز صفا آیتی   یافته کار مه و خور صورتی
یا بسوی نقطه ز کلک حکیم   آمده از قوس خطی مستقیم
جام لبش داده لبالب شراب   مست لبش تا بقیامت خراب
حرف جفا را ز لبش حالتی است   کامده هریک ز صفا آیتی است
آنکه کند ذوق ز حرف جفاش   بین که چه حالت بود اندر وفاش
گرچه نهان آن دهن جوهری   کرده ز صاحب نظران دلبری
آن لب باریک چو فرخنده تار   بخیه اش انداخته بر روی کار
کان نمک غنچهٔ خندان او   شور دو عالم ز نمکدان او
از نمکش نقطهٔ فردی عیان   رخنه اش از شق قلم درمیان
دل ز خیال دهنش تنگ بست   بین که چه سان کرده درین رنگ دست
کرده بخنده در دندان عیان   گشته صدف را بدهان آب ازان

حرف دهانش چه نگارد قلم — سرّ عدم هست همان درعدم
سرّ دهانش نتوان باز گفت — وهم نیارد زعدم راز گفت
دل پی تحقیق دهانش شتافت — یک سر سوزن خبر ازوی نیافت
خط که بدعوی دو ابرو نوشت — داد نشان زان دهن جان سرشت
از لب لعلش خط سبز آشکار — همچو دو مصراع بخط غبار
صفحهٔ نظمش رخ ازابرو وخط — بی دهنش لیک بحذف نقط
چشمهٔ نوش دهنش جان فزا — هست لبالب شده زآب بقا
یافته زو تنگ شکر اعتبار — مانده ازو تنگ شکر زیر بار
زوست اثر ظاهر وخود بی نشان — جانش ازان نام نهد خرده دان
گاه سخن ریخته ازحقه دُر — طرفه که آن حقه زدُر هست پر
برده دل وگشته نهان چون پری — ای دل اگر پی بسرش آوری
گوی اگر زانکه توان گفتنش — این غزل تو زبان منش

الغزل

هیچ ازجان نبود گر بجهان شیرین تر — ازچه رویست دهان توزجان شیرین تر
چه سرایم زدهانت چه نگارم زلبت — ای دهانت زلب ولب زدهان شیرین تر
جان بری خنده کنان وبسخن جان بخشی — خنده شیرین وسخن گفتن ازان شیرین تر
آن دهان برد دل ما وبسی شیرین بود — این که از دیدهٔ ما گشت نهان شیرین تر
جام لعل تو پراز شربت واز شیرینیش — این کزان جام چشیدن نتوان شیرین تر
چست وشیرین دهنت برد دل وجان زپی اش — این که جانرا سوی لب دادنشان شیرین تر
بزبان توهمان به که کنم باتو سخن — کز زبان تو دگر نیست زبان شیرین تر
عبدی آنراست روا دعوی شیرین سخنی — که برانگیزد ازین طرفه بیان شیرین تر

وصف سیب ذقن و غبغب سیمین که بلطف
آن چو بدر آمده و این چو هلال تابان

آب خضر عام بدوران او — سر زده از چاه زنخدان او
کرد ذقن غبغب آن پاک چهر — شعلهٔ نوریست بر اطراف مهر
یا بد و انگشت هلالی ظهور — سیمبری داشته گوی بلور
غبغب او از قلم فیض پاک — دایرهٔ نون شده از نور پاک
فرجهٔ آن نون ذقن بی نظیر — نقطهٔ آن نون دهن دلپذیر
آن ذقن و غبغب صافی صفات — موج وحبابست ز آب حیات
در صفت غبغب آن بی بدل — آب لطافت چکد از این غزل

الغزل

نیست غبغب که بگرد ذقنت میگردد — آب گرد چمن یاسمنت میگردد
روح قدسی است مجسم شده در باغ رخت — متصل گرد گل و نسترنت میگردد
یا شده آب ز شرم رخ تو خورشید یست — که بگرد ذقن چون سمنت میگردد
طوق غبغب نبود گرد رخت دایره کش — جان پاکانست که گرد ذقنت میگردد
جان برای دهن پر شکرت می میرد — دل اسیر لب شکر شکنت میگردد
چون بخوانی سخنم در صفت غبغب خود — آب از لطف درون دهنت میگردد
عبدی از نظم تو افسون جنون نیست چرا — عقل دیوانهٔ سحر سخنت میگردد

صفت گردن و گوش و بدن نازک یار
موشکافی که قلم کرده در اوصاف بیان

شاخ گلی گردن آن سیمتن — گوش و بنا گوش گل و یاسمن

هست میان گشته ز لطف تنش — عکس در گوش وی از گردنش
باد شد از بازوی او وصف بوی — بر تن شاخ گل ازان خاست موی
چون گل نسرین بدنی جان سرشت — یا سمنی رسته ز باغ بهشت
لطف تنش از گل و نسرین فزون — شیشهٔ صافیست چراغش درون
سرخ سفید آن بدن به ز دُر — درج بلورست ز یاقوت پر
هست میان بدن او کمر — رشتهٔ نازک ز دو سویش گهر
بسته کمر تنگ بخون کسان — طرفه که چیزی نبود در میان
درصفت آن کمر دلپسند — خامهٔ من مانده بموی است بند
وصف میانش چو کشم در رقم — موی براید بزبان بر قلم
هست میانش بنزاکت چو مو — بلکه کم از موست چه پیچم درو
آن نه میانست که آن روح پاک — بسته و خلقی شده از وی هلاک
شعبده بازیست بافسون علم — بسته بموی دو جهانرا بهم
درصفت آن کمر بی بدل — با قلم موی نگارم غزل

الغزل

قلم حدیث میانت چو در میان آورد — بماند از رقم و موی بر زبان آورد
مراست از کمرت عقدهٔ بسی مشکل — نه عقدهٔ که ازان سر برون توان آورد
دران میان چو موی تو مانده در عجبم — که تاب بستن زرین کمر چسان آورد
خیال من ز میانت تصوری میکرد — قلم حکایت مو از سر گمان آورد
دلم ز فکر میانت چو موی بود بتاب — نسیم قصهٔ موی تو در میان آورد
خط از دهان تو رمزی باب حیوان گفت — کمر نشان میانت ز ملک جان آورد
دلم برشتهٔ جان نسبت میان تو کرد — خرد دهان ترا از عدم نشان آورد

حکایت لب لعلت بلطف گفت دلم　　چنانکه مردم چشم آب در دهان آورد
خیال عبدی باریک بین نگر که بلطف　　چه سان صفات عیان تو در بیان آورد

المثنوی

دلبری از کشور جان خاسته　　پیکری از حسن بر آراسته
آب حیات دهنش جانفزا　　غنچهٔ پرورده بآب حیا
نرگس بازنده پی دلبری　　قد برازنده بجولانگری
سایه حق عزّ و جل آدمی است　　جلوه گه حسن ازل آدمی است
آینهٔ حسن ازل روی شان　　میل دل عالمیان سوی شان
زانچه سوی امّه توان بردنام　　بوده طفیل ره ایشان تمام
باطنشان مخزن علم و کمال　　ظاهرشان مظهر حسن و جمال
خاطرشان آینهٔ صیقلی　　قابل انوار خفی و جلی
صورتشان خوبترین صور　　داده ز سیمای الهی خبر
مخزنشان کوه رفیع البنا　　مزرعشان دشت وسیع الفضا
جانوران جمله بفرمانشان　　بارکش و کارکن و جان فشان
انجم وافلاک بدور مدام　　کارکن خدمتشان صبح و شام
عنصر و اجرام بخدمتگری　　بر درشان دم زده از چاکری
عاشقشان عاشق دیدار حق　　عارفشان عارف اسرار حق
عشق شد از خامهٔ کن نقش بند　　پرتو جان عشق بعالم فکند
نطق ازین باده برآورد جوش　　زمزمه افکند فلک را بگوش
یافت بشر شأن نبوت ازو　　مرتبه خلّت و صفوت ازو
خاسته از سلسله شان انبیا　　خاصکیان حرم کبریا

نعت سلطان رسل خواجهٔ کونین که شد
بطفیلش همه این دار جهان آبادان

خامهٔ آن شاه کریم الصفات ‌ ‌ ‌ دُرّ یتیم صدف کاینات
جوهری از عقل مجسم شده ‌ ‌ ‌ آمده از آدم و خاتم شده
روح مجسم تن چون جان او ‌ ‌ ‌ جسم بروح صفت شأن او
شمع وی از عرش بر افروخته ‌ ‌ ‌ کرسی ازو روشنی اندوخته
عرش ز نورش دم والا زده ‌ ‌ ‌ کرسی از آتش بفلک پا زده
گوهر او اختر قدسی عروج ‌ ‌ ‌ تابع او کرسی ذات البروج
پیش رو قافلهٔ کبریا ‌ ‌ ‌ بسته باو سلسلهٔ انبیا
مبدع کونین بپرگار جود ‌ ‌ ‌ دایره انگیز چو شد از وجود
نقطه نه از خاتم او شد نخست ‌ ‌ ‌ دایرهٔ کون بآن شد درست
نور وجودش ز همه بیشتر ‌ ‌ ‌ شان رفیعش ز همه بیشتر
اول ازو شد بجهان فتح باب ‌ ‌ ‌ روشنی روز بود ز آفتاب
چون در هستی ز ازل باز شد ‌ ‌ ‌ نور محمد علم افراز شد
یافت برو کار نبوّت قرار ‌ ‌ ‌ ختم برو گشت سرانجام کار
خاتم او شد بجهان داوری ‌ ‌ ‌ خاتمهٔ نامهٔ پیغمبری
شان نبوت که علو یافته ‌ ‌ ‌ فتح ازو ختم باو یافته
فاتحه ز الحمد بود در کلام ‌ ‌ ‌ باز بر الحمد شود اختتام
راقم دیباچهٔ صدق و صواب ‌ ‌ ‌ از رخش آراست چو صدر الکتاب
نامه بطغرای محمد گشاد ‌ ‌ ‌ خاتمتش مهر مؤیّد نهاد
گشت باو کار نبوّت تمام ‌ ‌ ‌ همچو دعا را بصلوة اختتام

شد شب تاریک عدم صبح یاب — بیشتر از پرتو آن آفتاب
نورش اگر گشت نخست آشکار — بود چو صبح دومین راستگار
صبح چو شد روشن ازآن آفتاب — خاست نخست آدم خاکی چو آب
نوح توسل بوی وآل جست — کوزه اش از آب برآمد درست
نور نبوت ز رخ انبیا — گرد رهش بود شده چرخ سا
خضر ز ظلمات نیامد برون — تا نشدش نور نبی رهنمون
حسن ازل خطهٔ امکان گرفت — کز نمکش چاشنی جان گرفت
یوسف ازان چاشنیی چون چشید — لعل لب خویش بدندان گزید
طور کلیم ار بفلک خاسته — نور مسیح ار فلک آراسته
هست ز معراج وی آن پایه‌ای — وز علم دولتش آن سایه‌ای
سیرکنان بر طبقات سما — منزل او سرحد ثُمَّ استویٰ
عیسی اش از روزنهٔ خور بهر — منتظر از منظر چارم سپهر
شاه فلک مسند ایوان فقر — گوهر او مبعث ارکان فقر
جا بدل نکتهٔ ایمان نیافت — تا ز لبش چاشنی جان نیافت
جان بفدایش که بتن جان رساند — نامه و پیغام ز جانان رساند
من سگ آنکس که برد نام دوست — خاصه که با نامه و پیغام اوست
اوست چو شمعی بهدایت دلیل — آمده پروانهٔ او جبرئیل
روح امین را رخ ازو تافته — منصب پروانگیش یافته
یافت ز حق منصب وقدر جلیل — آمده پروانه رسان جبرئیل
خطبه لولاک بنامش بلند — منبر افلاک باو ارجمند
خیمهٔ گردون چو برافراختند — بهر سراپردهٔ او ساختند

چرخ سرافراز بخدمتگریش — برسرپا عرش پی چاکریش
عرش ازان آمده کرسی نشین — تا بکف پاش رساند جبین
نور وی از عرش سر افراخته — سایه بوین فرش نینداخته
سایه نشینش همه روی زمین — سایه نبود ارچه بنورش قرین
آب شد از پنجهٔ او آشکار — پنجهٔ خورشید که دید آبدار
بود کف باکرمش بحر جود — هریک از انگشت یکی چشمه بود
نخل که آمد بزمین سخت پای — رفت بفرمودهٔ او جابجای
شق شد ازانگشت هلالیش ماه — تا گذرانید دو عادل گواه
معجزه اش از پی اثبات دین — بیّنه انگیخت بکدّ یمین
نقطه صفت ماه شد ازوی عیان — رخنه اش ازشق قلم درمیان
پرتو خوریافت کلیم ار بدست — پنجهٔ این قرص قمر راشکست
ریختی از پنجه بمعجز زلال — ساخت ز انگشت هلالی هلال
غرق نظر بود در انظار جود — زان نظر ازهر طرفش تاربود
بر درغاری که شد آن شهریار — تا برش اغیار نیابند بار
جانوران از پی اهل خلاف — آمده این بیضه نه آن پرده باف
گشت کبوتر بحرم رستگار — یافت چومرغان قدس اعتبار
رفت بقرآن سخن ازعنکبوت — شد مگس شکّر احسانش قوت

مجملی ازحکایت معراج

درشب معراج که روی زمین — گشت شرفیاب ز روح الامین
عزم سفرکرد زبیت الحرام — کرد سوی مسجد اقصا خرام

وانگه از افضاش چو شد فتح باب	کرد سوی مقصد اعلی شتاب
کرد تقدّم بهمه انبیا	جمله نمودند بوی اقتدا
آدم خاکی بفلک سود سر	کامده از صلب وی اینسان گهر
روح خلیل از رخ او گشت شاد	دید نوازان گل باغ مراد
کرده ازو نور سعادت ظهور	دیده ازو دیدهٔ یعقوب نور
کرده بموسی نظر آن آفتاب	گفته سوال ارنی را جواب
گرچه سلیمان بجهان بوده شاه	در ره آن شاه رسالت پناه
آمده در رتبهٔ سلمان او	گشته بجان بندهٔ فرمان او
یافته زان گیسوی مشگین طراز	حبل متین نوح بعمر دراز
وه چه شبی غیرت فرخنده روز	نور فشان نیّر گیتی فروز
پرتو خور کرده نفوذ از زمین	گشته زمین غیرت مهر برین
گنبد خضرا بدلی تابناک	نورستان گشته ز صحرای خاک
آینهٔ صاف سپهر برین	کرده درو جلوه رسول امین
دیدهٔ روشن فلک از بس صفا	مردم آن دیده رسول خدا
آن مدنی مسند مکّی نسب	شاه عجم تخت نشین عرب
ملک ستان شاه حجاز و عراق	برق عنان شاه سوار براق
پایه بپایه بفلک بر شده	روشنی دیدهٔ اختر شده
وه چه براق اختر فرخنده پی	عرصهٔ افلاک دمی کرده طی
چون نظر انداخته در هر نظر	از نظر خویش شده پیشتر
باد باو چون زند از سیر دم	زانکه ازو مانده در اول قدم
گرد رهش چون بفلک گشته یار	ز آینهٔ ماه زدوده غبار

3-4 293

ماه حمل گشت ز افلاس خویش　　نعل بهامیش کشیده به پیش
خاست عطارد ز دوم خانه نیز　　بهر نثارش در شب تاب ریز
زهره کم زهره شد از چنگ فرد　　دست بدامن زدش و توبه کرد
کرد بمنزلگه عیسی عبور　　مشعل خورشید ازو یافت نور
ترک فلک خنجر خود در نیام　　کرد و روان کرد بخدمت قیام
مشتری از اوج سعادت چو دید　　گرد رهش را بدو صد جان خرید
خواست زحل یک کف ازان خاک راه　　سود سفیداب بروی سیاه
رفت چو بر منظرهٔ هشتمین　　گشت ثریا ز رهش خوشه چین
خاست ز نسرین صلای سرور　　رفت بعیّوق صدای سرور
جبهه روان در رهش اکلیل سود　　صرفهٔ خود دید و ازان گرد سود
چونکه ز میعادگه لود قوت　　محرمی روح امین گشت فوت
چند قدم رفت فراتر ازان　　ماند یراقش دگر از زیر ران
جست ازان مرکب قدسی نژاد　　پای شرف بر سر رفرف نهاد
سدره بطوبی لک اوزد نوا　　شد بسراپرده ثمّ استوی
از دو کمان سهم سعادت کشاد　　تیر مرادش بهدف اوفتاد
گفت و شنید از همه بابی بسی　　گفت و شنیدی که چگوید کسی
عمر ابد یابم اگر خضر وار　　معجز اورا نتوانم شمار
نی بقلم داشت نبی احتیاج　　بلکه قلم داشت ز یمنش رواج
امّی از انروی کنندش خطاب　　کامده پروردهٔ امّ الکتاب
علمش از اندازهٔ دانش برون　　حلمش از اندیشهٔ مردم فزون
حلم وی از کوه گران سایه تر　　علم وی از بحر گرانمایه تر

شان تقرّب بحسب یافته ‌‌ ‌ ‌ این همه از حسن ادب یافته
بعد همه آمد و بالا نشست ‌ ‌ ‌ ‌ جز بادب کی دهد این پایه دست
گر بتواضع شده آخر نشین ‌ ‌ ‌ ‌ لیک مقدّم شده بر اولین
دایره از نقطهٔ آخر تمام ‌ ‌ ‌ ‌ گشت و بدین ختم سخن والسّلام

گوهر منقبت شاه ولایت که بدهر
مقتدا بعد نبی اوست بنصّ قران

بود نبی رایت دولت گشای ‌ ‌ ‌ ‌ داشت علی رایت او را بپای
جای محمد که رسول خداست ‌ ‌ ‌ ‌ بهتر و مهتر ز همه انبیاست
هرکه ز انصاف نشانی در وست ‌ ‌ ‌ ‌ داند گوید که مسلّم بر وست
گشت نبوّت بمحمد تمام ‌ ‌ ‌ ‌ ورنه جز او کیست علیه السلام
تا دهدش خالق حور و پری ‌ ‌ ‌ ‌ منصب وی رتبهٔ پیغمبری
نور علی بود و محمد یکی ‌ ‌ ‌ ‌ نیست درین هیچ کسی را شکی
هر دو بعصمت علم افراخته ‌ ‌ ‌ ‌ مرکب همّت بفلک تاخته
مسند معصوم چو معصوم راست ‌ ‌ ‌ ‌ عاصی اگر غصب نماید خطاست
آنکه بخدمتگریت بسته دست ‌ ‌ ‌ ‌ جای محمد نتواند نشست
شیر خدا خنجر برّان بچنگ ‌ ‌ ‌ ‌ بیشه طلب زو شده روباه لنگ
هست ولی جای نشین نبی ‌ ‌ ‌ ‌ نیست روا فاصلهٔ اجنبی
بعد نبی از همه کاینات ‌ ‌ ‌ ‌ کیست جز او اعلم و افضل بذات
بندهٔ مقبول خداوند گار ‌ ‌ ‌ ‌ کرده بفرمان خداوند کار
همچو محمد بکرم در گشای ‌ ‌ ‌ ‌ خلق خدا را بخدا رهنمای

کیست جز آن سرور عالیجناب — صاحب تیغی که خدا دادش آب
اوست که تیغش سر شیران برید — درع بقا بر تن گردان درید
اوست که رمحش سر دشمن فراخت — برق سنانش دل دشمن گداخت
اوست که گرزش سر دشمن شکست — بیضهٔ دل در بر دشمن شکست
اوست که تیرش دل کفار دوخت — زآتش پیکان دل اشرار سوخت
اوست که از بازوی خیبرگشای — داشت قوی بازوی دین خدای
شعلهٔ تیغش رخ گیتی فروز — برق سنانش دل خورشید سوز
یافته از دوش نبی دستگاه — برده سر خویش بخورشید و ماه
نصرت پیغمبر ازو داد دست — درحرم کعبه بتان را شکست
آمده از بازوی خیبرگشای — بر رخ اسلام علی درگشای
تیغ چو در بازوی او جا گرفت — آتش کین در صف اعدا گرفت
چون علمش داد رسول خدای — شد علم دولت دین چرخ سای
اوست ز رحمت بجهان آیتی — بر سر دین فتح رقم رایتی
مملکت علم نبی راست باب — هست صریر درش ام الکتاب
خاطر او آمده دریای علم — خاسته زان دُر دل آرای علم
زادهٔ طبعش چو کلام خداست — جانب حق ره بحقیقت نماست
برق ز شمشیر و عنانش خجل — ابر ز دست و کرمش منفعل
داده گدا را کفش انگشترین — از نجفش یافته شاهان نگین
بوده ز بس بحر کفش درفشان — یافت شود بر درش لعل درنشان
بین که باخلاق سماحت پسند — شاه و گدا گشته ازو بهره‌مند
مهر ز فرمانش سرافراز گشت — از طرف شام بسر باز گشت

کوه ز حلمش ادب آموخته ‌ ‌ ‌ ابر ز دستش کرم اندوخته
ظلّ ظلیلش مه و خور را پناه ‌ ‌ ‌ نور ضمیرش بدل مهر و ماه
قنبر او سرور ملک و ملک ‌ ‌ ‌ سایهٔ او بوده زحل بر فلک
درگه او قبله‌گهِ راستان ‌ ‌ ‌ بر در او چرخ نگین آستان
شیعه‌اش از نار ندارد ضرر ‌ ‌ ‌ مخلص او یافت امان از شرر
بود چو در صلب خلیل آن امام ‌ ‌ ‌ نار بروزان شده سرد و سلام
چون شود آتش بکسی کارگر ‌ ‌ ‌ کش بود اینسان پسری در کمر
هست مساوی به نبی در صفات ‌ ‌ ‌ جز به نبوّت که نبودش بذات
کعبه بنا کرد خلیل ارز خاک ‌ ‌ ‌ بود پی مولد آن جان پاک
شیعهٔ او را بدر کبریا ‌ ‌ ‌ مرتبت و منزلت انبیا
شیعهٔ او بلبل باغ نعیم ‌ ‌ ‌ دشمن او قابل نار و جحیم
هشت چمن وقف احبّای او ‌ ‌ ‌ هفت درک منزل اعدای او
دشمن او قابل نیران شده ‌ ‌ ‌ مستحق لعن چو شیطان شده
دشمنش از بخت بدآیین خویش ‌ ‌ ‌ کام روا باد بنفرین خویش
بعد نبی اوست امام امم ‌ ‌ ‌ گشته باو جای نبی محترم
باغ نه بینی که چو یابد کمال ‌ ‌ ‌ بعد گل از میوه پذیرد جمال
هر که ازین میوه نشد ذوق‌یاب ‌ ‌ ‌ به که خورد جیفه بسان کلاب

مدح شاهنشه اقلیم ولایت حسن است
سبط پیغمبر و نوباوهٔ شاه مردان

بعد علی هست امام زمن ‌ ‌ ‌ صاحب اخلاق الهی حسن

شاه نبی صورت حیدر خصال — چون پدر وجد بجمال و کمال
از اب و از جد ادب اموخته — ز ابجد تحقیق دل افروخته
صورت و سیرت چو نبی و ولی — آن ز محمد اثر این از علی
زین دو صفت برده بتوفیق گو — هر دو بمیراث رسیده باو
خاک رهش نور ده جسم و جان — درگه او قبله گه انس و جان
پایهٔ قدرش ز فلک پیشتر — عصمتش از خیل ملک بیشتر
خلق کریمش بجهان عطر بار — خرّمی افزا چو نسیم بهار
داده بجان نور بلند اختری — زاده ز فرخنده ترین مادری
فاطمه را زادهٔ فرّخ صفات — آمده چون عیسی مریم بذات
با کرمش ابر که و با ذلی — بحر برش نامزد مدخلی
مهر برین مشعله افروز ازو — پیر خرد مسئله آموز ازو
بندگی او بدر بی نیاز — تکیهٔ او بر کرم کارساز
شیوهٔ تسلیم ازو به که یافت — راه رضا را که ازو به شتافت
ابر ز دستش بسماحت سمر — مهر ز رایش بضیا مشتهر

مدح سلطان شهیدان شه و شهزاده حسین
که بود خاک درش سجده گه اهل جهان

بدر حسن پیشرو خافقین — کیست بجز شاه شهیدان حسین
رتبهٔ آن شاه فزون از سپاس — سدّهٔ او کعبهٔ عالی اساس
روضهٔ او غیرت دار السلام — خاک درش سجده گه خاص و عام
ماه معین تربت جان پرورش — آب خضر تشنهٔ خاک درش

خاک درش تاج سر اتقیا / درنظر دیده وران توتیا
چشم فلک آب فشان بر درش / مهر فلک لرزه کنان بر سرش
در ره تجرید قرین مسیح / در دم تسلیم فزون از ذبیح
پاکتر از روح قدس گوهرش / حایر آب آمده خاک درش
تشنه لب آن نخل چو در خاک رفت / سوز دل خاک بر افلاک رفت
آب بر آن شد که دهد شربتش / قطره زنان رفت سوی تربتش
دید که آن غیرت ازهار خلد / آمده سیراب ز انهار خلد
گشت ازان دیدن حیرت فزای / منفعل و ماند ز حیرت بجای
انکه بران گلبن دین بست اب / کی رهدش کل فتی از عذاب
مستحق آتش ازان شد یزید / کاب از آن گلبن احسان برید
بین متوکل که در آتش نشست / زانکه بمنزلگه او آب بست
در ره او زنده دلان خیل خیل / کرده برغبت همه جانها طفیل
کرده فدا در ره او جان پاک / رفته ولی جمله بحسرت بخاک
تا همه را جای یکی جان هزار / بودی و کردی بره او نثار
زنده دلان در ره او جان فشان / خاک در اوست سرشته بجان
خاک درش گر بسدم در کفن / حله شود زان کفنم در بدن
خاک درش باد تن خاکسار / گرچه ز من خاک درش راست عار
تا لبش از آب تمتع نیافت / تشنه جگر جانب کوثر شتافت
هیچکس آبی بفراغت نخورد / کان نه ز مژگانش بدامان فشرد
آب فرات از غم آن جان پاک / سر زده بر سنگ و نشسته بخاک

مدح سجّاد علی بن حسین آنکه بود
آدم آل عبا سیّد ابنای زمان

بعدحسین است علی حسین — آنکه ازو شرع نبی یافت زین
بر درحق بندگی اش برده ام — کرده شب و روز بطاعت قیام
غرقهٔ دریای خضوع وخشوع — ریخته از دیده بخشیه دموع
موج دموعش بفلک اوج گیر — شسته غبار از رخ مهرمنیر
پایهٔ اورا ز فلک برتری — عصمت اوهست ز نقصان بری
آمده سجّاده ازو آب جوی — یافته ازجبههٔ او آب روی
قدوهٔ عبّاد و سر ساجدان — قبلهٔ سجّاد و شه عابدان
پایهٔ قدرش بفلک سوده سر — شان رفیعش زفلک پیشتر
کان کرم منبع حلم و حیا — نوح دوم آدم آل عبا
شمع سیادت شده روشن باو — باغ سعادت شده گلشن باو
اوست سرافراخته نخل کرم — سایه کن ومیوه فشان برامم
درگه او کعبه ارباب دین — قبلهٔ عباد و سرساجدین

مدح باقر که بود علم یقینش حاصل
گوهر علم ز خورشید ضمیرش رخشان

بعدعلی بن حسین علی — روشنی چشم نبی و ولی
کیست بجز باقرعالیمقام — نامور دهر محمد بنام
باقر علم ابدست و ازل — رونق ازو یافته علم وعمل
نه فلکش یک صدف ازبهر علم — یک گهر از بحر دلش کوه علم

مخبر از آیات کتاب مبین — درس خرد گفته ز علم الیقین
بحر ز دریای دلش پا به گل — وز گهر افشان ضمیرش خجل
نور ضمیرش بجهان تافته — شرع نبی رونق ازان یافته
جود ز ادرار کفش یک مطر — علم ز دریای دلش یک گهر
کان حقایق دل دانای او — بحر معارف ز گهر رای او
یافته زو گوهر آدم شرف — جوهر فردش بنهفته صدف
منبع علم آمد و کان حیا — مظهر حلم آمد و بحر سخا
علم الهی ز دلش چرخ سای — نور محمد ز رخش شعله زای

مدح صادق که بود نور دلش نیّر صبح
صبح صادق شده ز انوار علم اندر دوران

بعد وی آن صادق ثابت قدم — آنکه فلک ساست چو صبحش علم
جعفر بن باقر زین العباد — صابر صافی دل صادق نهاد
خالص مخلص بدر کارساز — بندهٔ صادق بدر بی نیاز
شبهه ز راه سخنش سرگران — پاک ز تخمین و بری از گمان
رایت او راست دل راست گوی — در ره حق همچو نبی راست پوی
جلوه گه حق یقین سینه اش — زنگ گمان محو ز آئینه اش
آینهٔ صدق دل صاف او — صدق یکی شمه ز اوصاف او
علم وی آگاه ز اسرار غیب — ذات وی آزاده ز اطلاق عیب
مذهب حق رونق ازو یافته — نور حق از جبههٔ او تافته
شیعهٔ او راروشی دلپسند — مرتبهٔ راه روانش بلند

مذهب ازو همچو زر جعفری … رایج ازو سکهٔ پیغمبری
آنکه زد از راه خلافش نفس … آمده بر آتش دوزخ چو خس
علم که رودیست بهر سو روان … جمله ز سرچشمهٔ او شد عیان

مدح موسی که چو موسی کلیمست زقدر
بلکه موسی بعصا بر در او شد دربان

هست پس از جعفر صادق علم … موسی کاظم شه صاحب کرم
شاه فلک مسند با دین و داد … صابر روشن دل صادق نژاد
صبر کز اخلاق بهین شیوه ایست … از شجر منقبتش میوه ایست
خصم اگر بسته رهش را بخار … کرده چو آب او بلطافت گوار
موسی ثانی بمصایب صبور … کوه صبوریش برابر بطور
بارگهش کعبهٔ صدق و صفا … گرد رهش سرمهٔ چشم وفا
چرخ بدین وسعت اوراق او … یک رقم از دفتر اخلاق او
هم نسبش مرتضوی هم نسب … بندهٔ او هم عجم و هم عرب
بردر او من عجمی بنده‌ای … بندهٔ از عجز سر افکنده‌ای
داشته بر درگه آن رهنمای … بنده نوازیش چنینم بپای
خاک رهش باد سر خاکسار … زانکه نیابد دل او زین غبار

مدح سلطان خراسان علی بن موسی
که دهد خاک درش رونق باغ رضوان

اهل جهانرا پس ازو پیشوا … نیست کسی غیر علی رضا

شمع هدیٰ نیّر شمس و قمر　　کهف دریٰ سیّد جنّ و بشر
باد و ذریعه منم و باب کهف　　بر در او چون سگ اصحاب کهف
آتش موسی و تجلّی طور　　یافته از قبّهٔ قصرش ظهور
حاجت جاهش فلک دیگرست　　شمسه‌اش از شمس و قمر برترست
رتبهٔ خدام وی از حد فزون　　چرخ پی سجدهٔ ایشان نگون
زایر او را ملک اندر سما　　خم شده تا کفش نهد زیر پا
آدم خاکی ز درش آب جوی　　یافته از خاک درش آب روی
تافته از قبّهٔ او نور مهر　　برده سر از قدر بگردان سپهر
خاک رهش رفته بعرش برین　　آمده بر چرخ مقدّم نشین
کی بود آیا که من این جان پاک　　بر در آن روضه سپارم بخاک
بهر نثار سگ آن آستان　　در تن خود پرورم این نیم جان
باد صبا چون بخراسان رود　　همره او قافلهٔ جان رود
بخت کجا تا همه تن جان شوم　　همره ایشان بخراسان شوم
جان بخراسان و تن اندر عراق　　هست میان تن و جانم فراق
بخت دهد چون بخراسان رهم　　دست دهد وصل تن و جان بهم

مدح شاهنشه ایوان کرم شاه تقی
که ازو مانده در آفاق طریق احسان

هست پس از آن شه با دین و داد　　قبلهٔ آفاق تقی جواد
سید کونین و سمی رسول　　کرده در و خلق الهی حلول
مهر درخشان دل دانای او　　ابر درافشان ید علیای او

دست زیاری دل آرد کرم ابرهم از بحر فشارد درم
دست و دلش هردو بهم درفشان فیض رسان آمده برانس و جان
عرش زخاک در او بهره یاب فرش حریم حرمش آفتاب
دنیی و دین هردو باو استوار ملک و ملک راست باو افتخار
خیره شده مهر در انوار او بادل پر ابر ز ادرار او
جود ز دست و دل او بهره یاب آمده زانسان که ز دریا سحاب
کان بدل ریش ز دستش خجل بحر ز ادرار کفش منفعل
نخل کرم هریک از انگشت او حاصل کونین دهد مشت او
برکف او هر خط صافی صفات هست ز دیوان کرم یک برات
فیض رسان کلک و کفش بر دوام عالم ازو غرقهٔ انعام عام
دست و دلش تا کرم آئین نهاد حرف طلب رفت کسانرا زیاد

مدح شاهنشه اقلیم هدایت که نقی است
آنکه از جبههٔ او نور خدا گشته عیان

هادی عبّاد بجای تقی نیست کسی غیر علی نقی
آن بامامت علم افراشته شمع هدی در ره دین داشته
هادی دینست و امام مبین خاک درش سرمهٔ عین الیقین
در دل او سرّ الهی نهان از رخ او نور الهی عیان
عقل ز شاگردی او بهره مند چرخ ز پابوس سگش سربلند
خاک درش سرمهٔ چشم جهان چشم خرد گشته خدابین از ان
گل که چنین فیض ده از رنگ و بوست یک ورق از دفتر اخلاق اوست

اوست امم را بخدا رهنمای   خلق ازو یافته قرب خدای
نیست خدا لیک بحق خدا   کش زخدا گفت نشاید جدا
لوح فلک از دل او نوریاب   راست چو لوح قمر از آفتاب
کنگر قصریش بفلک سایه سای   پایهٔ قدرش چو فلک دیرپای
دانه مهرش بدل آنکس که کشت   روزی او شد ثمرات بهشت
عقدهٔ کینش بدل آنکس که بست   تا ابد از عقدهٔ مشکل نرست
مهر برین درخور رایش حقیر   همچو سها درخور مهر منیر
پاکی و پاکیزگیش در نسب   درخور انسان نسب اینسان حسب

مدحت عسکری آن شاه که از روی شرف
حلقهٔ بندگی اوست بگوش کیوان

نیست پس از او بجهان داوری   هادی دین جز حسن عسکری
شاه ملک جیش فلک بارگاه   مظهر حق مظهر لطف اله
بدر فلک رتبهٔ اوج یقین   روشن ازو گشته شبستان دین
گوهر ایمان ز دلش نوریاب   زان گهر افروخت رخ آفتاب
گرد رهش زیور تاج ملک   سجده کنان بر در قدرش فلک
کرده زحل بر سر این هفت بام   بر در او بندگی بر دوام
شاهد دین زیور ازو یافته   چرخ یقین اختر ازو یافته
نور دلش برده بر افلاک سر   خاک درش زاب خضر پاکتر
چرخ برین بر در او بنده‌ای   بندهٔ از شرم سر افکنده‌ای
تا کرمش دست سخاوت کشاد   غارت کان کرد و بمحتاج داد

از کرمش کار جهان ساخته — قاعدهٔ آز برانداخته
مملکت از گردهش تاج یافت — سدّهٔ او پایهٔ معراج یافت
جان بغلامی درش سربلند — دل ز گدایی درش بهره مند

مدحت شاه زمان حجت قایم بالحق مهدی آن ختم امامان وشهنشاه زمان

قاید اسلام پس از آن امام — مهدی هادی است علیه السلام
سایهٔ حق حجة قایم بحق — یافته از دولت او دین نسق
در طلب آن شه صاحب زمان — خضر نهادست سر اندر جهان
منتظرش عیسی گردون نشین — دوخته همواره نظر بر زمین
گشت نبوت بمحمد تمام — ختم امامت شده براین امام
عدل براورده بعهدش علم — ظلم گریزنده بملک عدم
گرم بدورش شده بازار عدل — روضهٔ دلها شده گلزار عدل
نیّر عدلش بجهان نور ریخت — ظلم ازان نور چو ظلمت گریخت
ظلم نیاورد خبر از دلی — غیر گل عدل نرست از گلی
فتنه بعهدش نبود جز بخواب — نیست بجز خانهٔ ظالم خراب
بازوی دین گشته بعدلش قوی — یافته از بخت جوانش نوی
سایهٔ او بر سر ما ریخت نور — کفر شد از کشور اسلام دور
رایت عدلش چو شود آشکار — از سپه ظلم برآید دمار
صبح ظهورش چو برآید بگاه — ظلم شود پست بخاک سیاه
دور بگردد ز سلاطین جور — دایرهٔ عدل درآید بدور

رایت ایمان بفلک سرکشد　　مرتکب جور عنان درکشد
میطلبم زندگی از روزگار　　تا کنم اندر قدمش جان نثار
تحفهٔ جان درنظر اوکشم　　در ره او شهد شهادت چشم
از رخ اوجان من آباد باد　　وزغم هجران دلم آزاد باد
وقت شد ای صاحب عصروزمان　　جور زحد شد بدرآ، الامان.

این مناجات بدرگاه کریمی است که یافت
از کرمهای وی این نامهٔ نامی عنوان

ای بوجود توجهانرا قیام　　وز تو وجود دوجهانرا نظام
جز تو کسی اوّل اول نبود　　آخر آخر تویی اندر وجود
اول تو اول بی ابتدا　　آخر تو آخر بی انتها
عالم هستی ز تو آباد شد　　هستی عالم ز تو بنیاد شد
هستی توهستی قایم بذات　　نیست ز تو هست ز تو کاینات
نیست کن جمله اعیان تویی　　هست که بی نیست بود آن تویی
نیستی و هستی عالم بتو　　هستی بی نیست مسلم بتو
هست توییم ای همه هستی ز تو　　مست توییم ای همه مستی ز تو
ای ز ازل تا بابد آفرین　　بر تو از ازل تا بابد آفرین
جز تو فلک را که اثردار کرد　　وز اثر او که پدیدار کرد
آمدن ورفتن لیل و نهار　　رونق بازار خزان و بهار
غیر تو برکار دوایر که داد　　رونق بازار عناصر که داد
سلک موالید ز تو یافت نام　　عالم امکان ز تو دارد نظام

یافت ز مهر تو دل کان گهر / خاست بمهر تو ثمر از شجر
رایت حیوان ز تو شد چرخ سای / غلغله انداخت بهر دو سرای
بلبل نطق از تو نوا ساز شد / رایت علم از تو سر افراز شد
طوطی اندیشه بیان از تو یافت / درخور حمد تو زبان از تو یافت
گرچه زبان درخور مدحت کجاست / حمد خود از خود بسزایی رواست
لیک بهر حال زبانی که هست / قوت نطقی و بیانی که هست
به که بحمد تو سراید سخن / جز بسپاست نگشاید دهن
ای در تو سجده‌گه راستان / روی همه جانب آن آستان
روی دل ما ز همه سو به تست / مرده و زنده همه را رو بتست
بر در تو خاک شدن کام ما / بهر همین جنبش و آرام ما
در دو جهان جز تو خداوند کیست / از همه عالم بتو مانند کیست
هست مسلّم بتو ملک بقا / راه ندارد بحریمت فنا
ذات ترا هست تصوّر محال / حکم ترا نیست تغیّر بحال
عین صواب آمده احکام تو / حرف خطا نیست در ارقام تو
باز خرد بال بپرواز باز / گشته بسی بهر تو وگشته باز
سر حد اجر تو ندانسته کس / یافتهٔ عقل همین است و بس
کیست رسیده به ته کار تو / نیست کسی عالم اسرار تو
هست بامر تو درین بارگاه / هست ز صنع تو درین کارگاه
زاتش خور مشعل مه را ضیا / وز نم جان نخل جسد را نما
ابر فنا چون متراکم شود / بحر عدم چون متلاطم شود
ساده شود عرصه ز اهل شهود / جز تو که ماند بدیار وجود

ای بکرم دیدهٔ بینش گشای — وز دردل پردهٔ غفلت ربای
از تو نهال بشری شد بلند — سایه برین عرصه خاکی فکند
آدمی از نور تو افروخت چهر — گشت برخ شمع فروز سپهر
بسته نشد آنچه گشادی بجود — بستهٔ تو کس نتواند گشود
در تو نگنجد سخن بیش و کم — راه ندارد بوجودت عدم
گرچه قلم سر به کرامت فراشت — حرف کمالت نتواند نگاشت
فهم کجا درک کمالت کجا — وهم که و سرّ جلالت کجا
کارگهت منظرهٔ کن فکان — بارگهت مملکت لامکان
راه نظر نیست دران کارگاه — بار خرد نیست درین بارگاه
ای ز عطای تو بتن جان من — با تو سر رشتهٔ ایمان من
چون بودم کش مکش نزع جان — رشتهٔ ایمان مرا مگسلان
دیو زهم صحبتیم دور دار — شمع رهم از علم نور دار
دین مرا دار زهر بدنگاه — حفظ خودم ساز زهر دو پناه
تا بزمانی که شوم جانسپار — جان و دلم را ز بدی دور دار
ور بودم میل بدی در ضمیر — فیض حیات از تن من بازگیر
این بر گستاخی و بی رویی است — وین نه سزاوار رضاجویی است
نیست روا بر کرمت حکم کس — کن نکنی نیست تو دانی و بس
ای کرمت در دو جهان کارساز — بر کرمت تکیهٔ اهل نیاز
بر در تو نالهٔ هر دادخواه — درگه تو رنج کشانرا پناه
عدل تو فریادرس بیکسان — جز تو کسی نیست کس بیکسان
بیکسم و آمده لرزان چو بید — بر در تو از همه کس نا امید

نیست بغیر از تو امیدم بکس　　هم تو بداد من نومید رس
بیکس و نومید وز عصیان خجل　　از خود و از طاعت خود منفعل
آنچه منم درخور آن آتش است　　وانچه ز فضل تو رسد آن خوش است ۲۵۴
کردهٔ من هست همه ناصواب　　چون تو بپرسی چه بگویم جواب
غیر گناهم نبود هیچ کار　　طرفه که بر رحمتم امیدوار
روز قیامت که شود فتح باب　　نیست مرا تاب سوال و جواب
کوه گناهم بفلک سوده سر　　جز تو که یارد که کند زان گذر
چون نظر دل بگنه وا کنم　　دیده ز دل غرقه بدریا کنم ۲۵۵
آب تاسف ز درون آورم　　دوزخی از سینه برون آورم
غرقه دران بحر چو گردد تنم　　دست بدامان محمد زنم
برخود از آن بحر چه پیچم چو خس　　کشتی من آل رسول است و بس
هست علی در دو جهان کس مرا　　مهر علی در دو جهان بس مرا
ای بتو امید من پر خطا　　هست خطا از من و از تو عطا ۲۵۶
لطف تو با دم بعطا رهنمون　　باد ز دل میل خطایم برون
گرچه بسودای خطا بوده ام　　لیک بامید عطا بوده ام
نی برضایت ورقی خوانده ام　　نی بسپاست نفسی رانده ام
سی و ششم سال ز عمرم گذشت　　میل گنه از دل من کم نگشت
کو عملی از پی زاد رهم　　تا بقیامت ز ملامت رهم ۲۵۷
زآتش من آمده دوزخ بتاب　　دوزخیان جمله ز من در عذاب
گر تو کنی امر سوی آتشم　　من برضای تو بآتش خوشم
آتشم از تن چو برارد زبان　　هست زبانش بتو تسبیح خوان

بهر من آمدم که فروزی تو نار — جان من و سوزش پروانه وار
خدمت من لایق درگاه نیست — طاعت من درخور این راه نیست
هم تو مگر جانب خویشم کشی — دست بگیری و به پیشم کشی
من که گنهکار ترین بنده‌ام — بنده‌ام و بندهٔ شرمنده ام
ای که ترا نیست برحمت نظیر — بندهٔ خود را بکرم دست گیر
آنچه منم اهل وی آن واگذار — کار باهلیّت خود کن شمار
نامهٔ من گرچه زسر تا بپای — هست سیه گشته زحرف خطای
موج برانگیز ز دریای جود — محو چنان کن که ندانم چه بود
زین همه اوراق که کردم سیاه — نیست یکی لایق آن بارگاه
آنچه بآب قلم از نامه رست — نیست جز آراستن نظم سست
آنچه رقم کرده ام از بیخ گنج — خامه غرامت کشد و نامه رنج
مست هوا و هوس این جهان — کامده در پردهٔ صنعت نهان
آن همه بیهوده که راندم نفس — جمله مرا وزر و وبالست و بس
وین رقم نو که کنون شد نگار — جمله بتوحید خداوندگار
چون نگرم هم زغرض دور نیست — اکثر آنرا رقم نور نیست
ظلمت بی نور بود هر سواد — شب که ندارد سحر آن شب مباد
هست امیدم که زکردار من — رد نکند لطف تو گفتار من
گو بد و گو نیک پذیری بلطف — سهوی اگر رفته نگیری بلطف
داریش از مرحمت بی حساب — از نظر بی بصران در نقاب
گو بودم سهو و خطایی دران — سهو مرا ازکرمت بگذران
این رقم نو که بتوحید تست — ساز بتوقیع قبولش درست

چون ز تو آغاز وی انجام یافت — وز کرم ولطف تو اتمام یافت
محترمش دار بعز قبول — بر گذرانش زمن بو الفضول
عبدی ازاین بیش دلیری نکن — بر غزلی ختم کن اکنون سخن

الغزل

مرد باید شمع سان در سوختن گردد تمام — تا فروغش فیض بخش انجمن گردد تمام
عمر شد صرف سخن درد دلم آخر نشد — ترسم آخر عمر من پیش از سخن گردد تمام
جلوه‌ای کردی و کردی نیم کشتم کاشکی — جلوهٔ دیگر کنی تا کار من گردد تمام
آب چشم من همه بر خاک کویت وقف شد — همچو آب چشمه کان صرف چمن گردد تمام
آنچنان کائین حسن عهد بر من ختم شد — رسم بد عهدی بآن پیمان شکن گردد تمام
طرح محنت خانه‌ای کردم مریزای دیدهٔ اشک — صبر کن چند انکه این بیت الحزن گردد تمام
شعر عبدی را کمال از وصف قد و عارض است — باغبانرا عمر با سرو وسمن گردد تمام

قطعهٔ خوبتر از لعل گرانمایه که هست
سال تاریخ درین خاتمه زو گشته عیان

چون فلک از لباب این منظوم — دامنم را پر از جواهر کرد
گفت عبدی بجوی تاریخش
از لباب کتاب جوهر فرد

فهرست

البحر الاول که بمناسبة احاطه مسایل حکمی بحر
محیط موسوم شده ۱
ذکر ابداع صنایع بطریق اجمال
زانچه گنجد ببیان گرچه نگنجد بیان ۹
مبدأ فطرت و ایجاد بگویم اوّل
ازجواهر دهم آنگاه ز اعراض نشان ۱۱
داستانیست بوصف فلک و آثارش
سلکی از نظم کواکب چو جواهر تابان ۱۳
صفت صبح صبیحی که بهنگام صبوح
جلوه از پرده نماید بتماشای جهان ۱۵
الغزل ۱۷
المثنوی ۱۸
صفت نیّر تابنده که از پرتو آن
فیض یاب آمده هم عالم و هم عالمیان ۱۹
صفت شب که شود شعر فلک غالیه بیز
تا زمانی که شود چشم سحر سیم فشان ۲۱

2-2 293

الغزل	۲۳
المثنوی	۲۴
صفت فصل بهاران که ز ایوان حمل مهر هرماه کند جانب برجی سیران	۲۷
الغزل	۲۹
المثنوی	۲۹
الغزل	۲۹
المثنوی	۳۰
الغزل	۳۰
المثنوی	۳۱
الغزل	۳۱
المثنوی	۳۲
الغزل	۳۲
المثنوی	۳۳
الغزل	۳۴
المثنوی	۳۴
الغزل	۳۵
المثنوی	۳۵
الغزل	۳۶
المثنوی	۳۷

صفت گرم روی کردن خورشید منیر
برج بر برج گذر کردن او ازسرطان ۳۷
الغزل ۳۹
المثنوی ۳۹
الغزل ۴۰
المثنوی ۴۰
الغزل ۴۱
المثنوی ۴۲
الغزل ۴۳
المثنوی ۴۳
الغزل ۴۳
المثنوی ۴۳
صفت فصل خزان انکه رود مهر منیر
از ترازو بسوی عقرب وسوی میزان ۴۵
الغزل ۴۶
المثنوی ۴۷
الغزل ۴۷
المثنوی ۴۸
الغزل ۴۹
المثنوی ۴۹

الغزل ۵۰
المثنوی ۵۰
الغزل ۵۱
صفت فصل زمستان که کند طایر مهر
گذر از جدی سوی دلو و به برج پس از ان ۵۲
الغزل ۵۴
المثنوی ۵۴
الغزل ۵۵
المثنوی ۵۶
الغزل ۵۷
ایضاً ۵۷
المثنوی ۵۸
الغزل ۵۹
المثنوی ۵۹
الغزل ۶۰
صفت آتش سوزنده خورشید شعاع
که نخستین رقم آمد ز کتاب ارکان ۶۱
اللغز ۶۳
صفت شمع ۶۴
شمع ۶۵

تخته شمعدان	۶۵
مقراض	۶۵
صفت عنصر ثانی که هوا شد لقبش	
جوهری فرد کز و جوهر جان یافت روان	۶۶
الغزل	۶۹
المثنوی	۶۹
الغزل	۶۹
المثنوی	۶۹
الغزل	۷۰
صفت آب که از عین لطافت گویی	
در عروق همه اشیا شده چون روح روان	۷۰
الغزل	۷۴
ایضاً	۷۴
صفت کوی زمین کامده چارم عنصر	
بهوایش شده اجرام فلک سرگردان	۷۴
الغزل	۷۸
داستانیست در اوصاف موالید و نخست	
صفت آنچه مشاهد شود از حاصل کان	۷۹
صفت لعل و یاقوت	۸۰
لغز	۸۰
صفت فیروزه ولاجورد وسایر احجار	۸۰

الغزل ۸۱
اللغز ۸۲
صفت زر وسیم ۸۲
صفت آهن و فولاد که از روی قیاس
زان دواصل است همه کارجهان را سامان ۸۴
الغزل ۸۵
اللغز ۸۵
سنان ۸۵
لغز خنجر ۸۵
پیکان ۸۵
صفت سرمه ۸۶
الغزل ۸۶
صفت انواع نباتات که بنوشته برو
خامه قاسم ارزق برات حیوان ۸۶
صفت مجمل اصناف نی از سلک نبات
اول واشرف وافضل قلم سحر بیان ۸۷
اللغز ۹۰
ایضاً ۹۰
ایضاً ۹۰
صفت نیشکرست و نی مطرب که بلطف

زین بود قوت دل و هست ازان قوّت جان ۹۰
الغزل ۹۲
ایضاً ۹۳
المثنوی ۹۳
صفت توت کزو عود خرد یافته ساز
ذکر پیله که ازو برگ و نوا یافت جهان ۹۳
صفت پنبه کزو بزم جهان دیده‌چراغ
پوشش تن هم ازو یافته ابنای زمان ۹۴
صفت کاغذ سیمین بدن صافی روی
که چو آئینه بروحال جهان گشته عیان ۹۵
الغزل ۹۶
وصف حیوان که جهانرا شرف ازوی باشد
اوّلا نوع شریفی که بود در طیران ۹۷
صفت اسب و شتر انکه پی حمل و رکاب
خلقشان کرده خداوند کریم دیّان ۹۹
صفت پیل که از غایت محمودی آن
آمدش ذکر بقرآن حقایق بنیان ۱۰۲
وصف انسان که بهین نوع ز حیوان آمد
یافته دولت نطق از کرم بی پایان ۱۰۳
صفت قامت چون سرو که هنگام خرام

سایه اش زلزله انداخته درکشور جان ۱۰۴
الغزل ۱۰۵
صفت کیسوی دلبند که در عمر دراز
قصهٔ یکسر مویش نپذیرد پایان ۱۰۵
الغزل ۱۰۶
وصف پیشانی نورانی دلبر که درو
زهره ومشتری و ماه بماند حیوان ۱۰۷
الغزل ۱۰۷
وصف ابروی هلالی که دل ازدست برد
نگذارد که در اید دل عاشق به کمان ۱۰۸
الغزل ۱۰۸
صفت چشم بت حور وش ماه لقا
که بهرگوشه اوهست دوصد فتنه نهان ۱۰۸
الغزل ۱۰۹
صفت نیزه مژگان جگر دوز حبیب
کآیه صف شکنی آمده اورا درشان ۱۱۰
الغزل ۱۱۰
صفت روی دل افروز دل آرای حبیب
که بسی پاکترست از گل گلزار جنان ۱۱۱
الغزل ۱۱۱

صفت بینی سیمین و دهان ولب یار
که زهره سوی بود دیده جانشان نگران ۱۱۲
الغزل ۱۱۳
وصف سیب ذقن و غبغب سیمین که بلطف
آن چو بدر آمده واین چو هلال تابان ۱۱۴
الغزل ۱۱۴
صفت گردن وگوش وبدن نازک یار
موشکافی که قلم کرده دراوصاف میان ۱۱۴
الغزل ۱۱۵
المثنوی ۱۱۶
نعت سلطان رسل خواجه کونین که شد
بطفیلش همه این دارجهان آبادان ۱۱۷
مجملی از حکایت معراج ۱۱۹
گوهر منقبت شاه ولایت که بدهر
مقتدا بعد نبی اوست بنصّ قرآن ۱۲۲
مدح شاهنشه اقلیم ولایت حسن است
سبط پیغمبر و نوباوه شاه مردان ۱۲۴
مدح سلطان شهیدان شه وشهزاده حسین
که بود خاک درش سجده گه اهل جهان ۱۲۵

مدح سجاد علی بن حسین انکه بود
آدم آل عبا سیّد ابنای زمان ۱۲۷
مدح باقر که بود علم یقینش حاصل
گوهر علم ز خورشید ضمیرش رخشان ۱۲۷
مدح صادق که بود نوردلش نیّر صبح
صبح صادق شده زانو علم اندر دوران ۱۲۸
مدح موسی که چو موسی کلیمست زقدر
بلکه موسی بعصا بر در او شد دربان ۱۲۹
مدح سلطان خراسان علی بن موسی
که دهد خاک درش رونق باغ رضوان ۱۲۹
مدح شاهنشه ایوان کرم شاه تقی
که ازو مانده درآفاق طریق احسان ۱۳۰
مدح شاهنشه اقلیم هدایت که نقی است
آنکه از جبهه او نورخدا گشته عیان ۱۳۱
مدحت عسکری آن شاه که از روی شرف
حلقه بندگی اوست بگوش کیوان ۱۳۲
مدحت شاه زمان حجت قایم بالحق
مهدی آن ختم امامان وشهنشاه زمان ۱۳۳
این مناجات بدرگاه کریمی است که یافت
از کرمهای وی این نامه نامی عنوان ۱۳۴

الغزل ١٣٩
قطعه خوبتر از لعل گرانمایه که هست
سال تاریخ دراین خاتمه زوگشته عیان ١٣٩

ТЕКСТ

x x x

Приношу свою признательность академику Абдулкериму Ализаде за ценные советы при подготовке настоящей публикации, моим коллегам, оказавшим помощь в работе над рукописью, а также Ормузу Фаривару, осуществившему каллиграфическую переписку произведения.

Абульфаз Рагимов

Баку, 1976 г.

Л-3 293

ниями тюльпана, фиалки, ириса, нарцисса; каждому цветку посвящена газель со своим редифом.

Говоря о деревьях, поэт упоминает о предметах, изготавливаемых из них, заходит речь о хлопке – дает сведения, что можно из него получить. Особенно примечательны его заметки о бумаге, которой посвящена газель с редифом "кагаз" (کاغذ).

После общих сведений о мире животных под отдельными заголовками рассказывается о лошади, верблюде, слоне. Повествование о человеке также включено в эту группу рассказов, а различное его описание сопровождается газелями.

Таухид, мунаджат, на'ат и другие традиционные части средневековых месневи расположены в конце этого произведения, имеющего оригинальную сюжетную линию.

В газели "Гардад тамам" (گردد تمام) 36-летний поэт (о его возрасте мы узнаем из хатиме) говорит о том, что посвятил себя поэзии и сетует на свою тяжелую жизнь.

"Джаухар-и фард", несмотря на то что написано в подражание месневи "Киран ас-са'дайн", оригинально по форме и по содержанию. Различными стихотворными формами – месневи, газели и пр. – автор дает самые разнообразные описания: того или иного времени года, видов оружия, различных растений, четырех составных частей всего сущего, драгоценных камней и металлов и т. д. Описания хлопка и тутового дерева представляют интерес для изучения экономики Ирана ХУ1 столетия, поскольку, хоть и бегло, даны сведения о том, что из них изготавливалось. В главе, повествующей о зиме, содержатся две газели, подробно описывающие бани, их достоинства. Это описание содержит интересную информацию для изучения устройства средневековых бань. Газели 'Абди-бека, посвященные бане, резко отличны от газелей о бане, принадлежащих перу Физули и традиционных по своему содержанию.

О дате окончания "Джаухар-и фард" говорится в бейте:

گفت عبدی بجوی تاریخش * از لباب کتاب جوهر فرد

Хронограмма по абджаду, заключенная в словах لباب کتاب جوهر فرد, равна 956. Помимо этого поэт указал дату окончания своего труда и цифрами – 956 год. Следовательно, первое произведение второй "Хамсе" 'Абди-бек закончил в 956/1549 г.

Известный нам единственный список "Джаухар-и фард" 'Абди-бека Ширази – автограф рукописи "Хамсатайн", хранящейся в Республиканском рукописном фонде Академии наук Азербайджанской ССР. "Джаухар-и фард" – первое публикуемое из его второй "Хамсе" месневи поэта.

کتابخانه تخصصی
تاریخ اسلام و ایران
تاسیس ۱۳۷۲

ПРЕДИСЛОВИЕ

Х^{в}аджа Зайн ал-ʿАбидин ʿАли (Навиди) ʿАбди-бек Ширази, один из продолжателей литературной школы Низами в ХУ1 в., родился 9 раджаба 921/19 августа 1515 г. в г. Тебризе. Литературным творчеством ʿАбди-бек Ширази начал заниматься еще в молодости. Первые свои стихи он подписывал псевдонимом Навиди, заменив его в дальнейшем на ʿАбди. После смерти отца, последовавшей в 937/1530-31 г., ʿАбди-бек Ширази поступает на службу в дворцовую канцелярию шаха Тахмаспа. Перу поэта принадлежат три дивана лирических стихов, большое количество месневи[1]. Помимо этого он пишет историческое сочинение "Такмилат ал-ахбар", а также сочинение "Сарих ал-мулк" - описание вакфного имущества мавзолея Шейха Сафи в Ардебиле. ʿАбди-бек Ширази умер в 988/1580 г. в г. Ардебиле[2].

"Джаухар-и фард" ("Единственная жемчужина") - первая поэма второй "Хамсе" ʿАбди-бека. Это месневи написано, как отмечает поэт, в подражание "Киран ас-саʿдайн" Амир Хусрау Дихлави. Начинается оно пространным вступлением и состоит в основном из отрывков месневи и газелей (все газели подписаны псевдонимом ʿАбди); месневи написаны размером сари, газели же - различными размерами.

В этом произведении, не имеющем единой сюжетной линии, затрагиваются самые разные вопросы, повествуется о живой и неживой природе. В начале произведения, в главе о ночи, поэт пишет о девяти сферах, в том числе и о семи планетах. В конце этой главы - газель с редифом "раушан" (روشن). После рассказа и размышлений о весне следуют две газели с редифом "сабзе" (سبزه). Эти газели сменяются поэтическими описа-

---

[1] См. издания месневи ʿАбди-бека Ширази: Маджнун и Лайли. М., 1966 (изд. 2-е: М., 1967); Хафт ахтар. М., 1974; Даухат ал-азхар. М., 1974; Раузат ас-сифат. М., 1974; Айин-и Искандари. М., 1977.

[2] Подробнее о жизни и творчестве поэта см.: ʿАбди-бек Ширази. Маджнун и Лайли, с. 3-16; А. Г. Рагимов. Абди-бек Ширази. Баку, 1970 (на азерб. яз.).